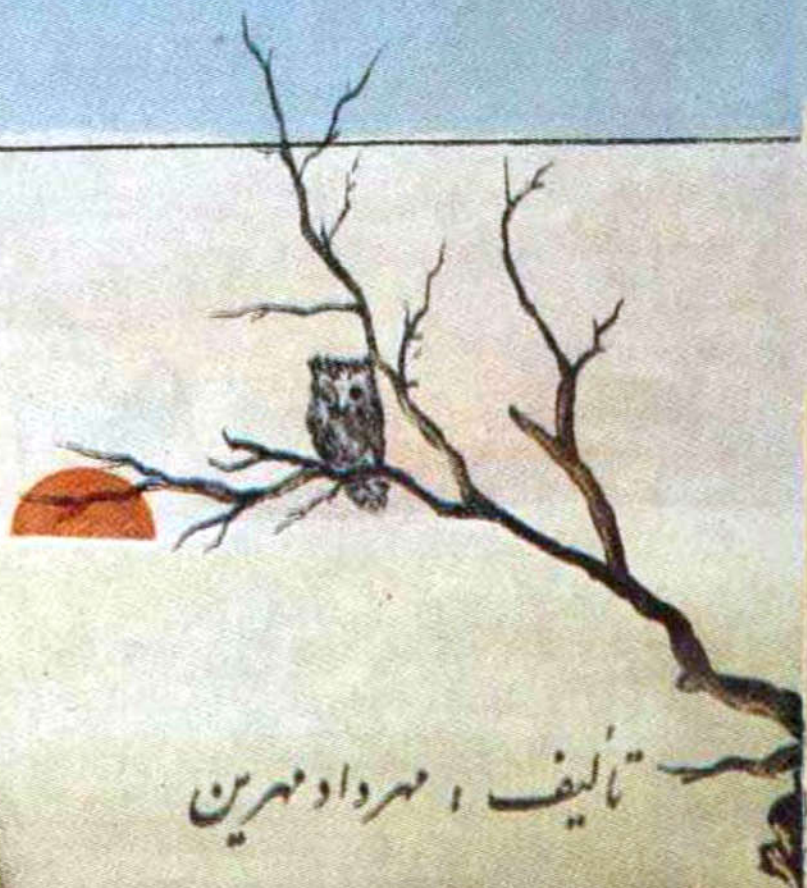


صبح صادق



تأليف: مهرداد مهرین

دانش

صبح صادق

شامل سرگذشت و اندیشه‌های صادق هدایت با انضمام
خلاصه‌ای از بعض آثارش

تألیف: مهرداد مهرین



تقديم به :

دوستان اران هدايت



این کتاب به سرمایه مؤسسه آسیا در چاپخانه گیلان بچاپ رسید

صبح صادق

مهر داد اوستا

بنو یسنده یوف گور

ای سوخته ز آتش خطا بوده
چون بوم به تنگنای ویرانه
نقشی ز پی خیال دیوانه
افسون و فریب دیده تا دیده
تا دیده تباهی و خطا دیده
نگشوده بدیو لایح هستی چشم
گوئی ابدیتی هراس انگیز
دیرست که این سیاهی سیال
وان آیرد شب سیاه بی فرجام

دلخته بکنج انزوا بوده
بس خوانده نوا و بینوا بوده
بر صفحه دهر خود نما بوده
نومید و نژند بوده تا بوده
تا بوده برنج و ابتلا بوده
مشتاق تباهی و فنا بوده
از خاطر تو گره گشا بوده
با زندگی تو آشنا بوده
جان بخش ترا زدم صبا بوده

نایافته گوهر نهان چون من
عمری بهوای کیمیا بوده



تصویر نیمرخ صادق هدایت
که یکی از آشنایان فرانوی
لو در سفر اول صادق به پاریس با
کاغذ مشکین بریده به لو داده است.

فهرست

۹	پیشگفتار
۱۴	سایه روشن‌های زندگی هدایت
۲۱	اخلاق هدایت
۲۵	آثار او
۲۸	میراث ادبی هدایت
۴۱	هدایت‌علی‌خان (جمالزاده)
۴۹	افسانه صادق هدایت (دکتر عنایت)
۵۳	عقاب (دکتر خانلری)
۶۱	سخنانی که له و عدلیه هدایت گفته
۹۹	هدایت بمنران يك بدبیس
۱۰۷	حاجی آقا
۱۱۴	افسانه آفرینش
۱۱۶	سک و لکرد
۱۱۸	نیرنگستان
۱۲۱	توب مرواری
۱۲۴	آینه شکسته
۱۲۷	داود گوژپشت
۱۲۹	آب زندگی
۱۳۸	س . ک . ل . ل
۱۳۸	زنی که شوهرش را گم کرد
۱۴۰	عروسک پشت پرده
۱۴۵	اندیشه‌های هدایت

منابع این کتاب

- ۱- آری ، بوف کور را باید سوزانید (ح. قائمیان)
- ۲ - درباره زندگی و آثار صادق هدایت (د.س. کمیسارف)
- ۳ - صادق هدایت در زندان زندگی (حسن حنائی)
- ۴ - راز کرشمه‌ها (دکتر صاحب الزمانی)
- ۵ - راجع به هدایت صیحه و دانسته قضاوت کنم (هوشنگ پیمانی)
- ۶ - بوف کور (هدایت)
- ۷ - سگ ولگرد (هدایت)
- ۸ - سه قطره خون (هدایت)
- ۹ - سایه روشن (هدایت)
- ۱۰ - حاجی آقا (هدایت)
- ۱۱ - یادبود نامه هدایت (هدایت)

پیشگفتار

مخالقان هدایت برای تطهیر رجاله‌ها میکوشند این-هنرمند بزرگ و نویسنده سترگ را که دنیای متمدن در بزرگداشت او مقالات تحسین آمیزی نوشته و حتی جشن شصتمین سال تولدش را باشکوه هرچه تمامتر برگزار کرده است، بدنام کنند و کتاب‌های عمیق و پرمعنی او را محصول يك مغز مریض و معیوب جلوه دهند. اخیراً يك نقاش شکست خورده (گفتم شکست خورده چون اگر کامیاب می بود چنین کتاب مفرضانه‌ای منتشر نمی کرد) کتابی نوشته و در آن بخیال خود بروانکاری پرداخته (يك نقاش و روان کاری!) و انواع و اقسام امراض روانی به هدایت نسبت داده است.

از جمله این امراض، بیماری‌ها نامبرده زیر هستند که هر يك از آنها بتنهایی کافی است انسان را روانه تیمارستان کند:

نوراستنی - اوبسسیون - ترس - مانی - دبرسیون -

مالیخولیا - شیزوفرنی - ناسودمندی - توهمات سمعی و بصری - خود برتر بینی ، سوءظن - اختلال و تقسیم شخصیت *
 این نقاش میخواهد چنان جلوه بدهد که آثار هدایت بر اساس انحرافات و عقده‌های روانی بنیان گذاری شده و سردرد، کوفتگی و رنجوری دائمی که هدایت بدان مبتلی بوده از بیماری‌های روانی سرچشمه گرفته نه اثرات بدی وضع و محیط. این آقا توهین به هدایت را بجائی رسانده که «بوف کور» را عبارت از کابوسها و خیال‌بافی‌های هذیان آه‌بز خوانده است و حال آنکه بقول اندره روسو «بوف کور محصول نیروی فشرده ادبی داستان‌رایی است که از آن برای رهانیدن خویش از دنیایی که خود را در آن زندانی میدید مانند پناهگاهی استفاده کرده است. اگر این بنای معظم رؤیاها - رؤیامائی که گاه با انقلاب نفسانی توأم است - به کابوس قطعی تبدیل می‌یابد برای این است که نومیدی صادق هدایت را درمانی نبود...»

هدایت بقدری ازدست رؤسای احمق اداری ، ناشران بی‌انصاف و مادی و محیط سرآپا کند و کثافت ایران ناراحت بود که در طی نامه‌ای به جمالزاده چنین مینویسد : «... اعصابم خرد شده مثل یک محکوم و شاید بدتر از آن شب را بروز می‌آورم و حوصله همه چیز را از دست داده‌ام. نه میتوانم دیگر تشویق شوم و نه دلداری پیدا کنم و نه خودم را گول بزنم و انگهی میان زندگی و ملحقات دیگر ماورطه و حشتناکی تولید شده که حرف

* خیالی عجیب است که هدایت با داشتن این همه امراض روانی توانسته است قریب پنجاه سال در بین افراد سالم زندگانی کند. معلوم میشود هدایت هر گول بوده است و مانعیدانستیم (مولف)

یکدیگر را نمیتوانیم بفهمیم . شاید بهمین علت اسپریتیزم (احضار ارواح) دروغ باشد چون اگر راست راستی ارواح میآمدند و میخواستند بامارابطه پیدا کنند نه حرف آنها سرمان میشد و نه وراجی آنها بدردمان میخورد . باری اصل مطلب اینجاست که نکبت و خستگی و بیزاری سر تا پایم را گرفته دیگر بیش از این ممکن نیست . بهمین مناسبت نه حوصله شکایت و چسنا له دارم و نه میتوانم خود را گول بزنم و نه غیرت خود کشی دارم . فقط يك جور محکومیت قی آلودی است که در محیط گندبی شرم مادر قحبه ای باید طی بکنیم . همه چیز بن بست است و راه گریزی هم نیست ...»

هدایت در اثر زندگی در يك چنین محیط بر گند و کثافت بود که آنقدر بابتدال گرائید که ابتدال را بستوه آورد و سرانجام با انتحار تفی بر اجتماع کثیف خود انداخت و رفت . بی سبب نیست اگر سعید نفیسی در مقاله ای که در مجله کاویان از او به چاپ رسیده درباره هدایت بنویسد: «آن مرحوم ... مانند اکثر نویسندگان آزاده ای این سرزمین از دنیا سیر شده بود...» بقول کمیسارف اگر «بوف کور» آکنده از ترس و دلهره است این خود دلیل بر آن است که نویسنده اش در يك محیط پراز ترس و دلهره بسر میبرد است ... ترس از گزمه ، انزوا و گوشه نشینی ، عدم اعتماد بواقعیت های فریبنده با تظاهر سازی هائی که بجای واقعیت جازده می شوند ، غم غربت (نوستالژی) انکار حقایق وجود ، قناعت به رؤیاها و کابوسها همه از مشخصات فکر آدمی است که زیر سلطه جاسوس و مفتش (انگیزیتور) و (گپئو) زندگی میکنند ...» جمالاتی از قبیل جمالات زیر که در بوف کور آمده خود قاطعترین دلیل

بر صحت گفته‌ی فوق است.

(میان چهار دیواری که اطاق مرا تشکیل میدهد و حصاری که دور زندگی و افکار من کشیده شده...) یا (این اطاق مقبره زندگی و افکارم بود) و یا (زندگی من تمام روز میان چهار دیوار اطاقم میگذشت و میگذرد. سرتاسر زندگی من میان چهار دیوار گذشته است.) اینها همه دال بر این است که هدایت از ترس، خود را در چهار دیوار اطاقش محصور کرده و محیط زشت خارجی را از پنجره اطاقش تماشا و نقاشی میکرده است.

زندگی منظم داخلی هدایت نشان میدهد که وی کاملاً از نظر روانی سالم بوده است چنانکه دکتر خانلری که از دوستان نزدیک او بوده روز ۲۹ فروردین ۱۳۳۰ در مجلس یادبودی که تشکیل شده بود چنین گفت: «بخلاف ظاهر لاابالی، نظم و ترتیبی که در زندگی داشت کم نظیر بود. همه کسانی که با طاق او رفته‌اند میدانند که آنجا همیشه منظم بود و هر چیز درست سر جای خود قرار داشت... هدایت دوستان بسیار داشت. گروهی شیفته هنرش بودند و با و بچشم یک نویسنده زبردست مینگریستند. جمعی دیگر فریفته اخلاق و رفتارش بودند و او را دوست میداشتند و با و احترام میگذاشتند زیرا او را مردی نجیب و اصیل و مودب و محترم میدیدند. شخصیت او طوری بوده که همه را مجذوب و مفتون میکرد و بر ضمیر همه دوستانش استیلا داشت...»

خوانندگان تصدیق میفرمایند که يك دیوانه هرگز نمیتواند دیگران را مجذوب خود کند بالعکس يك فرد باید واقعاً فوق‌العاده باشد که افراد تحصیل کرده و روشنفکر را مجذوب خود کند. منظور ما هم از نوشتن این کتاب فقط و فقط آن بوده که ثابت کنیم کسانی که علیه هدایت کتاب و مقاله نوشته‌اند و مینویسند

معرض اند(و یا شاید هم دیوانه باشند). آری، آینه گونه افراد قلم خود را
به رجاله ها فروخته اند و اگر نه آثار هدایت مانند صبح صادق بشارت
از طلوع يك بامداد واقعی را میدهد و دیر یا زود آثار هدایت و افرادی
امثال او در شستشوی و گندزدائی محیط سرتاپا کثیف و متعفن ما نقش
موثری بازی کرده و بهمه امکان خواهد داد از يك زندگی پاکتر
و غنی تر برخوردار گردند.

م . مهرین



سایه روشن‌های زندگی هدایت

صادق هدایت ، *روز ۲۸ بهمن ۱۲۸۱ (۱۷ فوریه ۱۹۰۳)
در طهران متولد گردید . او در يك خانواده اشرافی پرورش
یافت و در ناز و نعمت بزرگ‌گشت . تحصیلات ابتدائی را در مدرسه
علمیه پایان رساند ، سپس بدارالفنون رفت و پس از پایان
رساندن سیکل اول در مدرسه سن لوئی بتحصیلات خود ادامه داد
و زبان فرانسه را فراگرفت .

هدایت از ۱۵ سالگی از گوشت‌خواری بیزاری جست و
کتابی بنام فواید گیاه‌خواری نوشت که برای نخستین بار در
برلن بچاپ رسید. در همین اوان به علوم مکنونه علاقه‌مند گردید .
و کتاب‌های فراوانی در جفر ، اسطرات و روح‌شناسی مطالعه
کرد . این مطالعات همه‌نشان میداد که روح ظریف و حساس او،
*هدایت را بنام جد پدریش مرحوم نیرالملک، صادق نام‌گذاری

کردند .

از واقعیت‌های زمخت دنیای مادی بیزار است و پیوسته بطاریقی
راه‌گریزی میجوید .

هدایت در ۲۳ سالگی در مسابقه اعزام محصل باروپا
شرکت کرد و باروپا رفت . نخست در بلژیک به تحصیلات عالی
مهندسی پرداخت ولی پس از یک سال توقف در بلژیک بفرانسه



صادق در دوران کودکی

رهسپار گشت . بعد از چهار سال تحصیل در دانشکده معماری
فرانسه بایران مراجعت کرد . علتش هم آن بود که هدایت از آغاز
عمر از آنچه وی را مقید می‌کرد بیزار بود و چون برنامه

مدرسه تحمیلی و بر خلاف میل او بود و همیشه بر روح ظریف و حساسش فشار می‌آورد ، لذا وی عاقلانه به ترك تحصیل پرداخت و از آن به بعد سرگرم مطالعه و تحقیق در موضوعاتی گردید که مطابق با ذوق و استعدادش بود . و این موضوعات عبارت بود از ادبیات ، زبان شناسی ، تاریخ و هنر .

متأسفانه دیری نگذشت که بر اثر اختلافات شدید خانوادگی مجبور به امرار معاش گردید و باز برخلاف میلش مجبور شد به سال ۱۹۳۰ در بانک ملی ایران مشغول کار شود و با این عمل روح آزاد خود را مجدداً در منگنه قید و فشار و مقررات لوس و خنك اداری قرار دهد . به همین سبب است که می بینیم هدایت پس از مدتی از خدمت در بانک ملی ایران چشم پوشیده وارد اداره کل تجارت میشود . در آنجا هم در اثر بر خورد به دیوار آهنین مقررات اداری استعفاء کرده و مجدداً برای تحصیل روزی خود را گرفتار يك شركت ساختمانی میکند . بعد بخيال خود جای مناسبی برای شناوری پیدا میکند و بین سالهای ۱۹۲۰ و ۱۹۳۶ که فقر و بدبختی گریبان ایران را گرفته بود و استبداد و ظلم بیداد میکرد و هر نوع جنبش اصلاحاتی را بازور سر نیزه فرو مینشانند ، هدایت برای فرار از چهار دیواری وطنش (که فشارش حتی از فشار قبر بیشتر شده بود) به هندوستان می رود و با اینکه تصمیم میگیرد هر چه بیشتر بتواند در هندوستان بسربرد در اثر مضيقه مالی مجبور می گردد پس از يك سال به ایران مراجعت کند .

مسافرت هدایت به هند بسیار مفید بود زیرا وی در اثر این مسافرت به زبان پهلوی آشنا شد و چند کتاب سودمند از زبان پهلوی به فارسی ترجمه کرد که از آن جمله است «زند و هو من یسن»

و ده گزارش گمان شکن.

به سال ۱۹۳۷ هدايت در اداره موسيقي کشور مشغول کار گردید و در طبع و نشر مجله موسيقي که از مجلات وزین این کشور بوده همکاري نمود. در آنجا با صبحی آشنا شد و در گردآوری و تحرير فوکلور ایران با و کمک کرد ولی صبحی در کمال نامردانگی قدر و لينه مت خود را شناخت و بعداً در حق هدايت بسیار بدی کرد.

ظاهراً بنظر می رسید که روح بيقرار هدايت آشیانه مناسبي در اداره موسيقي برای آسایش پیدا کرده است که ناگهان وقایع شهریور ۱۳۲۰ اوضاع را برهم زد و مجدداً تلاطمی عظیم در روح هدايت ایجاد شد و او که در اثر وجود حکومت ديکتاتوری در ایران مدت بیست سال سکوت اختیار کرده بود قلم بدست گرفت و پشت سر هم مشغول انتشار کتب نفوذ و پرمغز گردید و بانیشهای جانانه وطنزهای جانشکاف با انتقاد محیط پست و آلوده بفساد پرداخت و با این عمل «رجالها» را از نهانگاهشان بیرون آورد و سیاهکاریهای آنان را عیان ساخت. وی بقدری خوب از عهدهی این عمل برآمد که به «وجدان ایران» ملقب گردید و در اثر همدردی عمیقی که نسبت به هموطنانش نشان میداد، هزاران نفر راهوخواه، خود ساخت و برای همیشه در دل جوانان ایران جای گرفت. هدايت به سال ۱۹۳۹ ترجمه «گجسته ابالیس» را بزبان فارسی منتشر کرد و در سال ۱۹۳۳ ترجمه فارسی متن پهلوی یادگار جاماسب و سال بعد ترجمه فارسی متن اوستائی «بهمن یشته» را منتشر کرد و با ترجمه این شاهکارهای ایران باستان علاقه عمیقی که به میهن خود داشت آشکار کرد.

هدايت که مانند هر ایرانی وطن پرست بشدت از عرب

و فرهنگ عرب نفرت داشت، بسال ۱۹۴۰ مقاله مفصلی^۱ با عنوان «خط پهلوی و الفبای عربی»، منتشر کرد و درین مقاله به تفصیل در باره خط اوستا و پهلوی به بحث پرداخت و نشان داد که ما هیچ احتیاج به خط عربی نداریم و باید هرچه زودتر با استفاده از خط فارسی قدیم خط لاتین را (بارعایت اصول فن‌صداشناسی) قبول کنیم و برای این منظور وی معتقد بود که باید از آزمایشهای اصلاحات خطی که در جمهوری‌های شوروی در آسیای میانه و آذربایجان شده، سرمشق بگیریم.

همچنین هدایت کتاب بسیار مفیدی تحت عنوان «نیرنگستان ویک کتاب دیگر تحت عنوان «اوسانه» راجع به شعرها و ترانه‌های عامیانه و خرافات منتشر کرد و در اوسانه نشان داد پیوند عمیقی که بین آثار فلکلوری و ادبیات باستانی ایران موجود می‌باشد.

هدایت مانند یک وطن‌پرست حقیقی بهیچیک از احزابی که در ایران پدید گردید علاقه نشان نداد زیرا او نیک میدانست که کلیه این احزاب بدست بیگانگان و دشمنان ایران برای مقاصد پلید و شیطانی خود ایجاد می‌گردد و او که «وجدان ایران» بود میل نداشت در فعالیت‌های^۲ شیطانی رهبران این احزاب شرکت جوید و خود را با اعمال جنایتکارانه آنها آلوده سازد.

بسال ۱۹۴۴ از طرف دولت شوروی دعوت شد تا در تشریفات جشن پنجاهمین سال تأسیس دانشگاه طاش‌قند شرکت جوید.

هدایت دوماء در ازبکستان ماند و برای آشنائی با دختران خطی گنجینه طاشقند مدتی وقت صرف کرد.

بین سالهای ۴۸-۱۹۴۷ که قوای مرتجع مجدداً جانی تازه گرفته و بخراپکاری سرگرم شده بود، مجدداً هدایت راه نو میدی

در پیش گرفت و بنوشتن و ترجمه کردن کتاب‌های غم انگیز و یأس آور پرداخت. «پیام کافکا» که سال ۱۹۴۸ منتشر گردیده دلیل بر این حقیقت است که وی در سالهای مزبور غرق در نومیدی بوده است و فقط غریزه حفظ وجود مانع بوده که دیار نیستی را در پیش گیرد.

موقعیکه «ژولیو کوری»، و دختر مادام کوری معروف از او دعوت کردند در نخستین کنگره جهانی حمایت صلح، شرکت کند او از شرکت در کنگره مزبور خود داری کرد و پیام زیر را برای ژولیو کوری فرستاد. «امیر یالیست‌ها کشور ما را به زندان بزرگی تبدیل کرده اند، سخن گفتن و درست اندیشیدن در اینجا حرام است. من نظر شما را در دفاع از صلح می‌ستایم.»

مانند کلیه افراد صالح و فکور و حساس این کشور، هدایت پیوسته در صدد بود بمجرد اینکه فرصتی بدست آورد از این مملکت فرار کند و باین ترتیب از شغالان و رجاله‌ها آسوده گردد. لذا در پایان سال ۱۹۵۰ هدایت بپاریس مسافرت کرد ولی از آنجایی که ایرانی تازمانی که ایرانی است در همه جا گرفتار هیئت حاکمه فاسد خود میباشد، لذا در پاریس هم وضع مساعدی برای ادامه کارهای هنری خود نمی‌یابد تا بجای که در طی نامه‌ای به برادرش چنین مینویسد: (عجالتاً با اشکالات زیاد دو ماه تمدید جواز اقامت در فرانسه را گرفتم لکن خیال دارم به سویس یا جای دیگری بروم. اشکالات زیاد برای ایرانیان هست... این نامه را روز دهم مارس ۱۹۵۱ مینویسد و منتظر مینشیند وضع مالی اش بهتر شود تا به سویس عزیمت کند ولی آن روز فرانمیرسد و از آنجایی که از روبرو شدن مجدد با رجاله‌ها ایران بیزار بوده است، تنها راه نجات را در انتحار می‌بیند و در

نهم آوریل ۱۹۵۱ در آپارتمان خود واقع در بولووار سن میشل با باز کردن شیر گاز به زندگی خود پایان میدهد و بدین ترتیب با سایشی که در طول عمر در جستجوییش بود نائل میگردد .
دوستانش هدایت را در گورستان وپرلاشز ، بخاک میسپارند و روی قبرش یادبود ساده ای قرار میدهند . انتحار او در ایران همه را افسرده میکند و مخصوصاً سمپاتی عمیق طبقه جوان را که گرفتار همان محرومیت های بی همتا که هدایت دچارش بوده ، بخود جلب میکند .

روزنامه ها و مطبوعات ایران مملو از مرثیه هایی درباره هدایت میگردد و عده ای که هنوز خواب بودند هدایت را نمی شناختند بیدار میشوند ، آثارش را میخوانند و بر مرگ نا بهنگام او تأسف میخورند . رجاله ها از این محبوبیت فوق العاده ای که هدایت بین طبقه جوان بدست آورده بود ناراحت میشوند زیرا هدایت در آثارش بصورت رجاله ها تف انداخته بود و هواداری از هدایت بمنزله دشمنی با رذالت و دنائت که دین و آئین رجاله ها است ، بود . لذا آنها يك عده افراد مزدور پیدا کردند و آنان را ترغیب و تشویق نمودند ضد هدایت مقاله و کتاب بنویسند غافل از آنکه جوانان امروزه ایران بحد کافی چشم و گوششان باز شده و دیگر این نوع لطائفالات در آنها اثر ندارد .

اخلاق هدایت

هدایت مردی فوق العاده مودب با یرنسیپ، حساس وزود رنج و بحد و سواس تظلیف بود . انزوا و تنهایی را دوست میداشت و جز با افراد معدود با کسی معاشرت نمیکرد . صمیمیت و صداقت ، صراحت لهجه و بی‌ریایی و ذوق هنری او موجب گشته بود دوستانش پروانه وار دور او جمع شوند و در راه انتشار آثار گرانقدر او سعی و کوشش وافر نمایند. شاید اگر هدایت چنین دوستان وفاداری نداشت، ما امروز از بسیاری از آثار او محروم میماندیم زیرا هدایت در وهله اول برای خود چیز مینوشت و در بند آن نبود حتماً آن را بچاپ رساند . این دوستانش بودند که قسمت اعظم آثارش را بچاپ رساندند و اگر نه او ترجیح میداد آثارش در تعداد معدود پلی کپی شود * و فقط بین دوستانش

* بوف کور برای نخستین بار فقط در ۱۵۰ نسخه و دافسانه

آفرینش در ۱۰۵ نسخه پلی کپی شد

منتشر گردد . در اواخر عمر حتی این میل هم در او باقی نمانده
بود و ترجیح میداد آثار خود را طعمه آتش سازد .
هدایت از هر نوع قید و بند بیزار بود . علت او از خودداری
از ادامه تحصیلات عالی و بیزاری او از ادارات دولتی بهمین سبب



هدایت در ایام جوانی

بود . حق این بود مردم با خریدن آثار او و ناشرین با دادن
حق تالیف خوب ، احتیاجات زندگیش را تأمین میکردند ولی
متأسفانه در ایران مردم زیاد راغب بمطالعه نیستند و ناشران هم
انصاف و انسانیت سرشان نمیشود . این است که هدایت مجبور
بود اوقات گرانبهای خود را در اداره تلف کند و بقیه انرژی

مختصری که برای او باقی میماند صرف کارهای ذوقی کند . همین فشار مداوم اداری موجب گردید هدایت خرده خرده انرژی سرشار خود را از دست داده آسایش ابدی را در مرگ و نیستی بجوید .

هدایت بی اندازه نسبت به طبقه محروم همدردی نشان میداد و میکوشید دردهای عمیق آنها را در آثارش نشان بدهد تا مگر با برانگیختن حس همدردی خوانندگانش چاره‌ای برای رفع دردهای آنان بجوید .

همچنین وی از خرافات مذهبی که طبقات پائین را در ذلت و اسارت نگاهداشته است بیزاری می‌جست و در بسیاری از آثار خود سعی کرد پرده از جنایات‌های طبقه با اصطلاح روحانی بردارد و خرافات مذهبی را عیان سازد .

هدایت نه تنها نسبت به هموعان خود همدردی نشان میداد بلکه حتی نسبت به حیوانات بی اندازه اظهار دلسوزی میکرد . از بیرحمی انسانها به حیوانات منزجر بود و دکان قصابی و جگر کی حالش را بهم میزد .

برای اینهمه دردی که هدایت از محیط خود میکشید یگانه مایه تسلی پناه جوئی به دختر رز و فرورفتن در حالت نیمه بیهوشی که می‌دراو تولید میکرد بود .

اگر چه با تأسف باید اذعان کنیم که هدایت در اثر غم و غصه جانکاه گرفتار اعتیاداتی شده بود ، باید بانهایت خوشوقتی باین نکته اشاره کنیم که اگر جسمش آلوده شد ، روح او مانند طلای ناب از هر نوع آلودگی مصون ماند هرگز قلمش را بکسی نفروخت و بهیچکس تملق نکفت و هرگز از فساد و دروغ حمایت نکرد و بالعکس مانند یک سرباز دلیر جنگید و فقط هنگامی

بمرگ تسلیم شد که تصور میکرد خسته شده است و دیگر نمیتواند بجنگد .

درود و آفرین بر او باد که توانست برای يك چنین مدت طولانی با اراذل و اوباش بجنگد و زشتی‌ها را برعلاسه سازد و پنجره‌یی روشن بروی جهان تاریك و خفه هم میهنانش بگشاید .



آثار او

هدایت بیش از صد اثر از خود بیادگار گذارده است که
برخی از آنها آثار زیر است :

فواید گیاهخواری اولین اثری بود که از هدایت بچاپ
رسید و درین اثر وی بدفاع از حیوانات زبان بسته پرداخت و
به مضرات گوشتخواری اشاره نمود .

(۲) **اوسانه** - راجع به فلک‌کور ایران است

(۳) **اصفهان نصف جهان** راجع به اصفهان و آثار هنری
شکرفش می باشد.

(۴) **سه قطره خون** مجموعه ای داستان است که شامل
داستانهای سه قطره خون، طلب آمرزش، مجلل، گجسته دژ و غیره است
(۵) **سایه روشن** که شامل مجموعه ای داستان است ..

(۶) **سک و لگرد** همچنان که از عنوانش پیداست راجع ،
در بدر کردی يك سك و لگرد است که در ایران از کلیه حیوانات

بیشتر مورد ظلم و جور مردم است .

(۷) **حاجی آقا** مشت محکمی است که به طبقه مرتجع مخصوصاً بازاریهای مفتخوار و مردم آزارزده شده.

(۸) **فردا** داستانی است غم انگیز که در آن وضع دشوار زندگی کارگران در ایران با استادی نقاشی شده است .

(۹) **پروین دختر ساسان** نمایشنامه‌ای است که توحش اعراب در آن نمایانده شده *

(۱۰) **مازیار** که با همکاری م . مینوی نوشته شده يك حماسه ملی است که در آن میهن پرستی هدایت جلوه گر گشته .

(۱۱) **علویه خانم و ونگاری** که در آن از يك گوشه فاسد دیگر اجتماع امروز ایران پرده برداشته شده است.

(۱۲) **بوف کور** که بحق شاهکار او خوانده شده و باغلب زبانهای زنده دنیا ترجمه گشته است .

(۱۳) **مجموعه نوشته‌های پراکنده** که شامل دو داستان بزبان فرانسوی است

* پروین (دختر شجاعی است که زندگی خود را وقف ملت خود کرده است . سردار نیروی بیگانه که پروین را باسارت خود در آورده است با وعده ثروت و شهرت میکوشد وی را تصاحب کند و . همچنین پروین را تهدید میکند که چنانکه تسلیم نشود او را پیش هموطنان خود به بغداد خواهد فرستاد ولی همه اینها سودی نمی بخشد . دختر که مرگ را بر خفت و خیانت ترجیح میدهد خنجر را به سینه خود فرو میکند .)

در باره زندگی و آثار هدایت (که سیاوف)

ترجمه : قائمیان

(۱۴) **وغوغ ساهاب** که با همکاری مسعود فرزاد نوشته شده و در آن نیش و طعنه و به محققان و دانشمندان و مترجمان و هنرپیشگان فلاپی زده شده .

(۱۵) **داستان سایه مغول** که در مجموعه (انیران) به چاپ رسیده .

(۱۶) **زنده بگور** که در آن وضع ملال انگیز خود را در زمان دیکتاتوری تشریح نموده است . این کتاب شامل داستانهای دیگری هم هست .

(۱۷) **توپ مرواری** که هنوز تمام آن به چاپ نرسیده است .

(۱۸) **البعثة الاسلامیه فی بلاد الافرنجیه**

ترجمه های هدایت بشرح زیرند:

(۱) گزارش گمان شکن

(۲) زند و هومن یسن (کارنامه اردشیر بابکان)

(۳) گروه محکومین (باحسن قائمیان)

(۴) مسخ (کافکا) باحسن قائمیان

میراث ادبی هدایت

در مقدمه ترجمه روسی (مشخصات آثار صادق هدایت چاپ مسکو که بقلم کمیسروف - روزن) تحریر گشته است، در باره آثار هدایت این طور قضاوت شده :

« میراث ادبی هدایت بسیار متنوع بوده دارای ارزش های متفاوتی است . هر چند وی بیش از هر چیز در داستان نویسی شهرت دارد ، ولی نمایش نامه ها ، قصه ها ، قطعات هجو آمیز ، سفر نامه ها و يك سلسله مقاله های جدی تحقیقی و تابعی در رشته زبان شناسی و مردم شناسی نیز به قلم او تعلق دارد .

این نویسنده چیره دست که بطرز شیوای زندگی مردم و فرهنگ و زبان آنها آشنا بود ، مجموعه هایی فراموش نشدنی و نمونه هایی اصیل از آنها فراهم آورده است . يك مجله مترقی ایران درباره هدایت نوشته بوده است :

« هدایت از بین همه نویسندگان معاصر فارسی، يك
ایرانی به تمام معنی بود. »

در شبی که در ماه فوریه ۱۹۴۵ به تجلیل صادق هدایت
برگزار شده بود یکی از نویسندگان ایرانی هنر هدایت را
چنین توصیف کرده بوده است :

« هدایت ، در درجه اول قهرمانان خود را از میان ،
« توده مردم در صحنه زندگی ، بر می گزیند و در ،
« درجه دوم به زبان آنها چیز مینویسد و اگر آنها ،
« خواندن میتوانند هر آینه ، نوشته های او را ،
بخوبی می فهمیدند. »

قهرمانان هدایت هیچگونه اعمال خارق العاده انجام
نمی دهند . زندگی آنها توأم با بدبختی و یکنواختی است -
بدبختی و یکنواختی عادی زندگی آدمی بخصوص چیره دستی در
تصویر و توصیف زندگی مردم معمولی مهمترین معنی و مفهوم هدایت
را تشکیل میدهد هنری که تا درجه ای به هنر نمایندگان بزرگ
ره آلیسم روسی مانند « داستایوسکی ، و « چخوف ، که هدایت برای
آنها مقامی ارجمند قائل بود ، نزدیک است . هدایت نخستین
مترجم داستانهای « چخوف ، به زبان فارسی بود .

از خلال سراسر هنر هدایت این فکر حاصل میشود که
هر فرد دارای حق محبت ، حق خوشبختی و حق شادمانی
معمولی است . اما در وضع کنونی ، زندگی ایران چنان تنظیم
یافته است که هم محبت ، هم خوشبختی و هم شادمانی ، تنها در
اختیار کسانی است که پول و قدرت را در دست دارند .

یکی از مهمترین زمینه های هنر هدایت علاقه مندی نسبت
به میهن است . هدایت يك میهن پرست بود و میهن برای او ،

همانطور که یکی از نویسندگان به درستی نوشته است ، يك مفهوم جغرافیائی نبود . بیش از همه چیز وی مردمی را که در آن زندگی میکنند دوست میداشت . مردمی که ناگزیرند عمر خود را در تنگدستی و نیم سیری بگذرانند . اینجا است که بشر دوستی نویسنده و محبت او نسبت به هم میهنانش آشکار میشود . همراه با آن ، آثار او سرشار از کینه عمیق او نسبت به ظلم و اجحاف يك فرد به فرد دیگر ، و نسبت به فقر ، خرافات ، جهل و تعصبات مذهبی است.

اينك داش اكل روبروی ماست . (داستان «داش آكل» ، ۱۹۳۲) . این شخص که سراسر عمر خویش را جسورانه به ولگردی و میخوارگی و عربده جوئی و مبارز طلبی گذرانده است ، نویسنده چه خصائص عمیق انسانی با او می بخشد ! در زیر ظاهری خشن ، انسانی پاکزاد و نجیب زندگی می کند که با وجود تنگی معیشت به سودمادی بی اعتناست و بر اثر پاکی و نيك طبيعتی احترام اهالی شهر را بخود جلب میکند .

بسیاری از آثار هدایت به زنان ایرانی و سرنوشت تیره آنها و محرومیت سنگین مادی و حقوقی شان اختصاص دارد . هدایت در برابر چشم ما دنیای وحشتناکی را می گشاید که در آن زنان ایرانی زندگی میکنند . زنانی که هنوز هم نمیدانند که دنیای دیگری نیز وجود دارد که در آن زنان با شهروان خود در زندگی اجتماعی شریکند و در خانه خویش مانند کنیزان محروم از همه حقوق نمیباشند بلکه در میان خانواده خود مانند عیال و یا مادرانی هستند که از کلیه حقوق بر خوردارند (داستان « حاجی مراد » ، آجی خانم ، و « زنی که مردش را گم کرد » ، و غیره) .

هدایت ، در داستانهای خود ، بی رحمانه زهد و تقوای دروغین و تقدس ریا آمیز را که به روی اعمال کثیف و ناپاک پرده میکشند رسوا می کند (داستانهای «طلب آمرزش» . «علویه خانم») نویسنده پیوسته بیدادگری حیات را که محرك اعمال غیر انسانی قهرمانهای او هستند برجسته میسازد . با وجود این وی هرگز قهرمانهای خود را از گناهان و جرمهایشان تبرئه نمیکند :

یکی از درخشانترین و قابل توجهترین اثرهای هدایت را رومان « حاجی آقا » تشکیل میدهد . این رومان از نظر قدرت اتهامات اجتماعی میتواند در ردیف بهترین آثار ادبی جهان قرار گیرد .

حاجی آقا ، سوداگری ناقلا ، فرتوت و حریص ، خر مقدسی ریاکار و شباداست که به طرزی نفرت انگیز خون قربانیان خود را در تماسی که با آنان در زندگی حاصل میکند ، با ولع سیری ناپذیر می مکد . پول و سرمایه : این است خدای حقیقی این مسلمان متدین و پرهیزکار ! کسی که در نظر مردم ساده لوح و خوش باور خود را چنین می نماید . در رومان « حاجی آقا » شخصیت یگانه و منحصر بفردی وجود دارد - شاعر و ادیبی به نام منادی الحق ، هر چند این قهرمان شخصیتی چندان موثر و فعال نیست ولی تا حدی میتواند ندای حق و عدالت را به گوش مردم برساند . نویسنده این شاعر را در مقابل « حاجی آقا » مرتجع قرار میدهد . نمی توان از تذکر این نکته خود داری کرد که این خود نویسنده است که از زبان منادی الحق سخن می گوید .

چندی پیشتر ، تحت تأثیر نبرد قهرمانی استمالینگراد ، هدایت اثر شکست انگیز خود ، داستان استعاره آمیز « آب زندگی »

را نوشته است . در این داستان ، نویسنده تصویری از قهرمان فعال مبارزه در راه خوشبختی مردم را ترسیم میکند - یعنی فرزند پینه‌دوز بی‌چیزی به نام احمدك شجاع . احمدك نه تنها نطق‌های آتشی‌نی ایراد می‌کند بلکه خود در رأس مردمیکه شوریده بودند قرار می‌گیرد و بادست خالی بر متجاوزان و ظالمان پیروز می‌شود . کشور « همیشه بهار » سر زمینکه در آن مردمی نيك اندیش و نيك منظر می‌زیند ، کنایه از کشور شوراهاست . این داستان ، سرودی آشکار از هوشمندی و آزادی‌است .

اما راه‌هدایت ، بخصوص در مرحله‌های نخستین هنراو، همیشه یکسان نبوده است . آنچه از نویسنده عاید انحطاط هنری شده است کم نیست : داستانهای « سه قطره خون » ، « عروسك پشت پرده » ، « آینه شکسته » . « آتش پرست » و غیره . مشخص ترین اثر وی در این مورد رومان « بوف کور » است . در این رومان بسیار دشوار است که بتوان رؤیاهای و تفننات مرض‌آلود را از واقعیات جاری زندگی تفکیک کرد .

« بوف کور » اثری که تحت نفوذ انحطاط هنری اروپای باختری وزیر تأثیر ادبیات وحشت و مرگ نوشته شده است . برخی از داستانهای دیگر هدایت نیز از حالات روانی نویسنده نقش پذیرفته است . با این وجود گاه نویسنده خود، بیش از حد ، عواطف روحی را به باد مسخره می‌گیرد مانند داستان « تخت ابونصر » - اثری که در نظر اول چنین می‌نماید که با روح تفنن آمیزی نوشته شده است معذاك كاملاً بطور عادی و از روی واقع بینی پایان می‌پذیرد ، چیزی که از مختصات شیوه هنری نویسنده است .

هدایت استاد برجسته هجو در ادبیات معاصر فارسی

است . نه تنها در قطعاتی که در آنها جنبه‌های خنده‌آور و زشت زندگی جامه ایرانی دوره سی‌ساله اول قرن معاصر مطرح میگردد (کتاب مستطاب «وغوغ ساهاب») یافاشیسم واستعمار مورد انتقاد قرار میگیرد (مجموعه «ولنگاری») ، بلکه در بسیاری از آثار دیگر ، هجونیویسند به نیش‌های تند و گوشه کنایه‌های شدید تبدیل می‌یابد (رومان «حاجی آقا» داستان «حاجی مراد») . صریحترین نمونه هجوی که بوسیله نویسنده فراهم آمده است در شخصیت سید نصرالله در داستان «میهن پرست» تجلی میکند . سید نصرالله نماینده واقعی و رسمی علم ودانش است ؛ کسی که خود را عالم ومحقق بزرگی می‌پندارد که به زبانهای شرقی و غربی مسلط است . هدایت باتوصیف فقدان سید نصرالله ، میهن پرستی دروغی را به باد مسخره میگیرد وبطرز برجسته‌ای نشان میدهد که مرگ این (میهن پرست) بهمان اندازه عبث بوده است که زندگی او .

هدایت در آثار دیگر خود : بامیهن پرستی ریا آمیز و دروغی مخالفت می‌کند ، آثاری که در باره میهن پرستانی اصیل و واقعی است که جان خویش را در راه دفاع میهن وحمايت از آن در مقابل توطئه مهاجمین گوناگون بیگانه نثار میکنند : (نمایشنامه‌های « پروین دختر ساسان» ، «مازیار» و «قضیه توپ مرواری») .

اما در باره زمینه‌های صلاي میهن پرستانه ذوق وقریحه صادق هدایت وعلاقه عمیق وی به مطالعه تاریخ ، زبان ، ادبیات و فرهنگ باستانی ایران در سفرنامه « اصفهان نصف جهان » هدایت تأثرات خود را در سفری که در آوریل ۱۹۳۲ به شهر اصفهان - شهر کهنسال ایران ، حافظ یادبودهای زیبای فرهنگ ملی - صورت گرفته است توصیف میکند . هدایت ، که خود یک

هنرمند است ، گوئی بهمراه خوانندگان ، بناهای اعجازآمیز
فن معماری، حجاری ، زرنگاری و خاتم کاری که این یادبودهای
کشور را زینت می بخشد از نظر میگذراند . وی برضد بی توجهی
نسبت به ارزشهای تاریخی و هنری اعتراض میکند و برای حفاظت
آنها استمداد می طلبد .

اگر در زمان حیات هدایت راجع به آثار او سکوت
کرده بودند ، اکنون تنها در ایران بیش از شصت کتاب و مقاله
(در روزنامه ها و مجله ها) به این نویسنده بزرگ بشر دوست
تخصیص داده شده است .

قسمت قابل ملاحظه ای از آثار هدایت در چند ساله اخیر
بارها منتشر شده و داستانهای او در همه منتخبات نشر هنرمندان
ایران نقل گردیده است . سعید نفیسی در دیباچه کتاب
شاهکارهای شرفارسی معاصر (جلد دوم) خود چنین مینویسد:

« در میان گذشتگان ، مرحوم صادق هدایت »
« فکرش بیش از همه وسعت داشت و در منتهای »
« وسعت فکر و خیال بود و همین باعث کمال رونق »
« آثار ادبی اوست ، زیرا نویسنده بزرگ آن کسی »
« است که اندیشه بسیار بلند داشته باشد و فکرهای »
« تازه ای بکند که دیگران هنوز نکرده اند . »

اما تنها افکار مترقی و پیشرو نیست که میراث پرمارزش
هنری این نویسنده را تشکیل میدهد ، بلکه هدایت در نوشتن
داستانهای کوتاه استاد بود و در پروراندن موضوعهای هنری
تسلط کامل داشت و بخوبی میدانست که چگونه آنها را بطرزی
جالب و سرگرم کننده و روان تنظیم کند .

هدایت روانشناس دقیقی بود که میکوشید به دنیای درونی
 قهرمانان خویش نفوذ کند . هیچ يك از کوچکترین جزئیات
 موجود در خصائص در دورنج آنها و اندیشه آنها را نادیده نمی گرفت .
 زندگی مردم ایران برای نویسنده چنان روشن بود که
 در آثار او نکاتی که از روی آنها معنی و مفهوم زندگی توده مردم را
 بتوان شناخت چندان کم نیست .

شایستگی بزرگ نویسنده در آفرینش زبان ادبی و
 پیرایش زبان از خصائص نامعمول و آرایش آن به فراخور زبان
 فارسی ادبی گذشته است ، زبانی که در نوشته های هدایت بکار
 برده شده سرشار است از تصویرات و تمثیلات ، کنایات ، اشارات
 و استعارات و سراسر آنرا اصطلاحات و تعبیرات مخصوص ،
 ضرب المثله ، و ترکیبات درست و بجا فرا گرفته است ، چیزی
 که از مشخصات و خصائص زبان فارسی زنده و زیبای محاوره ای
 است .

در همان حال ، هدایت در زبان نویسندگی خود ،
 لغتهای عامیانه و متداول را از نظر میگذراند . وی با دقت تمام ،
 زنده ترین و دست یافتنی ترین زبان توده وسیع مردم را بر میگزیند ،
 زبانی که ساده تر از آن نمیتوان یافت .



هدایت نه تنها از رنجیکه خود و هموعانش میبردند ،
 رنج میبرد بلکه از رفتار و سلوك نامنجم انسانها نسبت به
 حیوانات هم ناراحت بود . مهر و عاطفه او نسبت به حیوانات در
 (فواید گیاه خواری) و (انسان و حیوان) و (سگ و لگرد) آشکار

است . ذیلایک قسمت از گفته‌های او درین قسمت نقل میشود :

(انسان میوه خوار آرام یک دیو خونخوار گردیده و یک خراب کننده پست میشود و احتیاج او به نابود کردن و شکنجه نمودن تا پست‌ترین رذائل‌ها می‌رود. او زحمت میکشد هوش و فکر خود را صرف میکند تا آلات کشتن بسازد. اگر تنازع بقا راست است انسان تنازع فنا مینماید. او میکشد ، برای خوردن میکشد ، برای شفا دادن میکشد ، برای آمرزیدن میکشد . برای پوشش ، برای زیور ، برای پول ، برای جنگ کردن ، برای تفریح و بالاخره میکشد فقط برای کشتن . پادشاه ستمگر غدار و خونخواری است که همه چیز را میخواهد و بهیچ چیز ابقا نمیکند و هنوز بخودش دلداری زندگانی بهتری را در دنیای دیگر میدهد !)

انسان درنده‌ترین حیوانات است (۲)

انسان یک حاکم پست فاسدی است (۳)

(انسان بواسطه خود پسندی جنسی گمان می‌کند تمام موجودات برای وجود او یا بمرضه وجود گذاشته ، و آنها را برای کشتن و خوردن آفریده‌اند. باینهم اکتفا نکرده این شاهکار خلقت ، این مجسمه اخلاق ، این مظهر الهی و بالاخره فرشته زمینی سرگرمی و تفریح لازم دارد ، میخواهد با جان حیوانات بازی کند ، از آنها شکار نماید ، مختصر خون میخواهد تا حرص خود را تسکین بدهد ! چه ضرر دارد ؟ حیوانات باید خیلی افتخار داشته باشند که بقید اسارت و شکنجه‌ای که این ملک عذاب برای آنها معین میکند به بدترین زجر بمیرند ! این دیو افسار سرخود بمیان دشت و هامون افتاده ، منظره دلربای

(۱) و (۲) و (۳) فواید گیاهخواری

طبیعت و نعمات روح پرور پرندگان را بیک پرده خون آلود و فریادهای ناامیدی مبدل میسازد هر گروهی بسوئی پراکنده شده سپس به تعاقب سایرین پرداخته دره بدره ، کوه بکوه ، دشت بدشت بکشتار آنها می پردازند ! زیرا که جسارت کرده از حضور دژخیم خود فرار کردند. حیوان حق حیات ندارد ، علاقه بزندگانی و بچه خود را نمیخواهد . و بر روی پیشانی آنها رقم قتلشان نوشته شده ! اگر حیوانات میتوانند حرف بزنند ، چه اسمی به دژخیم خود ، به جانی ، به قطاع الطریق خود می گذاشتند ؟ بکسی که بدون محرکی بغیر از یک کنجکاوی ابلهانه ، یک خود پسندی احمقانه و یک وسواس بیشرافانه کشتار و انهدام ، خود را در گوشه انزوای آنان انداخته و جنبندگان درمانده ناتوانی را قتل و غارت می کند ، که جز یک مکان آزاد و آرام چیز دیگری نمیخواهند و ابداً به او هیچ آزاری نکرده و نخواهند کرد. خود پسندی انسان نتایج فوق العاده رذل و پستی دارد . آیا چه صفتی میشود گذاشت بشخصی که لذت خود را در کشتار و انهدام زیر دستان میداند ؟ (۱)

(... حیوانات بر ما برتری دارند ؛ زیرا که انسان محتاج به وجود آنهاست ؛ در صورتیکه آنان احتیاجی بماندارند.) (۲)

امروز بطور قطع ثابت شده که آدمی میوه خوار است و گوشتخواری او معلول آزوشره و عادت است عقیده اینکه بعضی پزشکان ادعا میکنند در نباتات پروتئین و **Amino - Acids**

(۱) انسان و حیوان

(۲) از همان کتاب

وجود ندارد و لذا آدمی نمیتواند بدون گوشت در سلامت بسربرد
با مشاهده میلیونها نفر گیاهخواری که در هند بسر میبرند و
همچنین هزاران گیاهخواری که در اروپا و آمریکا زندگی میکنند
و از تندرستی برخوردارند، عملارد میشود .
از سوی دیگر بدلائل زیر تئوری گوشتخوار بودن انسان
رد میشود.

۱- دندانها و معده و روده انسانها کاملاً با معده و دندانهای
حیوانات گوشتخوار فرق دارد.

۲- موقع عبور از دکان میوه فروشی بما شادی و طرب
فوق العاده دست میدهد و بوی میوه اشتهای ما را تحریک میکند
و حال آنکه در موقع عبور از دکان قصابی از بوی گوشت ناراحت
میشویم و مایلیم هر چه زودتر از محوطه دکان قصابی دور شویم.
۳- حیوان گوشتخوار بمجرد اینکه شکار کرد، گوشت را خام خام
میخورد و حال آنکه انسان نمیتواند گوشت را خام بخورد و بعلاوه
نمیتواند حیوانی را شکار کند و یا سرش ببرد مگر اینکه مدتی برای
این کار تربیت شده باشد.
اینها و صدها دلیل دیگر گوشتخوار بودن انسان را رد
میکند.

نظر دوستان هدایت در باره اش

۱ - جمالزاده.

۲ - عنایت

۳ - خانلری

هدایت‌علی خان *

«... هدایت‌علی خان که در دارالمجانین اسمش را «مسیو» گذاشته بودند جثه كوچك و متناسبی داشت . موهایش نسبت به بور ورنك رخساره اش از زور گیاهخواری پریده و برنك چینی در آمده بود . اگرچه در قیافه و وجناتش آثار بارزی از صفای باطن و روحانیت نمایان بود مع هذا با آن چشمهای درشت و براق که فروغ عقل و جنون در رزمگاه آن مدام در حال جنگ و ستیزه بود و آن بینی تیز و برجسته و آن پوزه باریك حساس و آن گردن بلند و لاغر رویه مرفته بمقاب بی شباهت نبود . (مسیو) از صبح تا شام با جبهه ترمه شرنده و مندرس وزیر شلواری ابریشمی سرخ و موهای بلند ژولیده دمر روی تخت خواب افتاده و شش دانك غرق خواندن کتاب بود .

اصلا مثل این بود که این جوان فقط برای خواندن کتاب بدنیا آمده است فکرش هم بهزار پائی میماند که مینایستی اینقدر

* دارالمجانین اثر محمدعلی جمالزاده . برخی از افراد مغرض اشاعه داده اند که قصد جمالزاده از جادان هدایت در دارالمجانین اثبات مجنون بودن او است کند حال آنکه غرض جمالزاده مزاح بوده و بس (مولف)

در لای این کتابها بفلطد و بخزد و بلولد تالخطه واپسینش برسد. کمتر با کسی طرف صحبت میشد و از قراری که میگفتند اسم خودش را (بوف کور) گذاشته بود و خیلی چیزهای غریب و عجیب از او حکایت می کردند. از آن جمله میگفتند از همان بچگی که برای تحصیل بفرنگستان رفته بود کاسه عقاش بو برداشته بوده و يك چیزیش میشده است. میگفتند در آنجا در خانه ای که داشته از دست تيك تيك لاینقطع يك ساعت دیواری که صاحبخانه اش بلج بازی نمیخواست از اطاق او بردارد بقصد خودکشی خود را در رودخانه انداخته بود و اگر اتفاقاً سر نرسیده و نجاتش نداده بودند بدون شبهه سر به نیست شده بود. بعدها هم در موقع بر گشتن بایران يك عروسك چینی بقد آدم خریده بوده و در صندوق بزرگی، با خود بطهران آورده بوده و در اطاقش در پشت پرده پنهان کرده بوده و با آن عشق بازی میکرده است.

خلاصه از بس خلبازی در آورده بود کسانش از دست او خسته شده او را بدارالمجانین فرستاده بودند. ولی در آنجا روزی از قضا گذارش به قسمت دیوانهای بندی خطرناك میافتد و دیوانهای را می بیند که باتیله شکسته ای شکمش را پاره کرده است و روده های را بیرون کشیده با آنها بازی میکرده است و با خون خود بدرو دیوار نقش میکشیده که شکل سه خال سرخ و یا بشکل سه قطره خون بوده است. از این منظره هولناك بقدری متأثر شد که از همان دقیقه تب میکند و چون تبش مدام شدیدتر میشده و بیم خطر در میان بوده است مجبور میشوند او را از دارالمجانین بمنزل ببرند. بزور طبیب و پرستار تبش کم کم قطع میشود ولی از همانوقت جنون دیگری بسرش میزند یعنی در همه جا سه قطره خون می بیند. پدر و مادرش برای اینکه این

خیالات از سرش بیفتند از یکی از خانواده‌های بسیار محترم و سرشناس شهر برایش زن میگیرند ولی از همان شب اول که عروس و داماد را دست بدست میدهند، هدایت‌علی خان از مفلق گوئی و حرفهای چاپی و بیانات پیش پا افتاده عروس بقدری متنفر میشود که پس از آنکه با او آشنائی پیدا می کند میرود در آن نیمه شب از سر کوچه يك دختر هرجائی بی سروپا بمنزل میآورد و بتازه عروس میگوید این خانم مهمان عزیز و محترم ماست و باید برخیزی و لازمه مهمانداری و پذیرائی را در باره او بجا بیاوری. عروس نیز همان نیمه شبی دایه اش را صدا می‌کند و گریان و دشنام گویان بخانه پدر و مادرش بر میگردد و دو روز بعد بهزار اقتضاح طلاقش را از هدایت‌علی میگیرند.

چندی بعد از طلاق کشی اتفاقاً تصویر دختری را روی قلمدانی می‌بیند و يك دل نه صد دل عاشق آن دختر میشود. مدت‌ها بخیال پیدا کردن آن دختر در کوچه و پس کوچه‌های شهر پرسی زده کفش پاره میکند تا عاقبت نیمه شبی خیال میکند او را پیدا کرده و بمنزل برده است. از قراری که خودش حکایت کرده بود دختر ك خون گرم زیتونی رنگی بوده با چشمهای سیاه درشت مورب تر کمنی و صورت لاغر مهنابی و دهن تنگ و كوچك نیمه گوشتالود و ابروهای باریك بهم پیوسته و موهای نامرتب كه يك رشته آن روی شقیقه اش چسبیده بوده است. پستانهای اولیموئی بوده و بوسه اش بطعم ته خیار تلخ بوده است. دختر در همان شب در منزل هدایت‌علی خان می‌میرد و جوان بیچاره بدون آنکه درو همسایه خبردار شوند هر طور بوده است جسد او را بشاهزاده عبدالعظیم برده و در خرابهای شهر ری دفن کرده بوده است و در همان موقع از زیر خاک گلدان کهنه‌ای بیرون آمده بوده که بر

بدنه آن صورت همان دختر کشیده شده بوده است و این گلدان
چندی بعد بطور اسرار آمیزی مفقود میگردد و همین پیش آمد
افکار هدایتعلی خان را بیش از پیش منقلب میسازد بطوریکه روز
بروز حالش بدتر میشده است و بقدری کارهای مضحك و
وعجیب از او سر میزنند که عاقبت مجبور میشوند دو باره او را
بدارالمجانین بفرستند .

مختصر آنکه اتربی گوش من از این گونه قصه ها پر شده
بود کم کم رغبتی با شنائی با «مسیو» در من پیدا شد و در صدد
بر آمدن که بهر تمهیدی هست با او سلام و علیکی پیدا کنم چند بار
مخصوصاً آهسته و پا کشان از جلوی اطاقش رد شدم و حتی يك دو
بار هم دل بدریازده و بیبانه های گوناگون وارد اطاقش شدم ولی
همانطور که دمر افتاده و تو بجر کتاب خواندن فرو رفته بود
ابداً محلی بمن نگذاشت و حتی سرش را هم از روی کتاب بلند
نکرد .

من هم پیش خود گفتم که واقعاً حق دارد خود را
« بوف کور » خواند و چنان از رور فتم که از آن به بعد یکسره
از صرافت آشنائی پیدا کردن با او افتادم و از خیرش چشم
پوشیدم .

* * *

چندی پس از آن يك روز که در اطاق رحیم بودم ناگهان
جناب «مسیو» با همان جبهه مرحوم خان سرزده وارد شد و سری
فرو برد آورده خود را مؤدبانه معرفی کرد و پس از قدری عذرخواهی
بیمقدمه گفت چون شنیده ام که در تمام این دارالمجانین تنها شما

دو نفر با این عقلای نادان بیعقل و تمیزی که با اسم طبیب و پرستار و مدیر و مفتش و ناظم شب و روز جان ما بد بختها را بعنوان اینکه عقلمان مثل عقل آنها سر جای خود نیست بلبمان میرسانند تفاوت دارید آمده ام قدری با شما درد دل کنم بلکه کمی دل‌م باز شود .

رحیم چون باز بهمان فکر و خیال‌های خود مشغول بود وارد صحبت نشد ولی صحبت و اختلاط من با «مسبوء» بزودی گسل انداخت و مثل اینکه هفتاد سال با هم شریک حجره و رفیق گرمابه بوده ایم دل دادیم و قلوب گرفتیم.

هدایت‌علی خان بسیار خوش محضر و خوش صحبت و ظریف و نکته‌دان بود . هرگز بعمر خود کسی را ندیده بودم که زبان فارسی را باین سادگی و روانی حرف بزند . در ضمن کلام بقدری اصطلاحات پرمعنی و مناسب و بجا و ضرب‌المثل‌های دلچسب و بمورد و لغات قشنگ و نمکین کوچه بازاری می‌آورد که انسان از صحبتش هرگز سیر نمیشد در همان ابتدای مجلس چشم‌هایش را بچشم‌های من دوخته گفت خیلی معذرت می‌خواهم ولی در عالم یگانگی يك مطلب را از همین حالا باید بشما بگویم که من يك مرض مضحکی دارم که دوستانم باید بدانند و آن مرض عبارتست از اینکه از اشخاصیکه در ضمن صحبت‌های معمولی عموماً بقصد بازار گرمی و فضل فروشی یکرین کلمات قلنبه و اصطلاحات علمی و فنی بقالب میزنند و خود کشی می‌کنند که مدام از کتابها و مشاهیر علم و ادب شاهد و مثال بیاورند بکلی بیزارم و له‌ذا خواهشمندم که اگر شما احیاناً دارای این عادت هستید از حالا خبرم کنید تا حساب خود را بکنم و از همینجا لب‌آشنائی را تو

بگذارم و شتر دیدی ندیدی بیهوده اسباب درد سر یکدیگر
نشویم .

کم کم باهم انس گرفتیم و هر هفته دست کم چند ساعتی با
بسر میبردیم .

بمحض اینکه خبردار میشد که بعیدات رحیم آمده ام بی
رودر بایستی سر میرسید و باهم میرفتیم زیر درخت نارون کهنی
که در وسط باغ دارالمجانین در جای خلوت و دنجی بود ،
روی علفها مینشستیم و بنای صحبت را می گذاشتیم . بقدری صحبت های
این جوان شیرین و با معنی بود که واقعاً آدم سیر نمیشد ولی
چه بسا اتفاق می افتاد که بيمقدمه فیل بیاد هندوستان می افتاد و
حواس «مسبو» یکدفعه بجای دیگر میرفت و آنوقت بود که تمام
اعضاء و جوارحش مثل چرخ و تسمه و پیچ و مهره ماشین بخار
دفعه بحرکت می آمد و هر کدام برای خود حرکت مخصوص پیدا
میکرد .

پاشنه پایش مثل اینکه کوك کرده باشند مرتباً چون پایه
چرخ خیاطی بزمین می خورد و کمر و پائین تنه اش بحرکت دوری
در می آمد . دست راستش بسرعت تمام در فضا بنوشتن کلمات
فارسی و فرانسه مشغول میشد و انگشت سبابه دست چپش سیخ
میشد و مانند مته بنای فشار دادن بزمین را می گذاشت .

در این گونه مواقع این آدم معقول و محجوب از استعمال
کلمات رکیک هم روگردان نبوده و مثل اینکه با اشخاص معینی
سر شاخ شده باشد هزار مضمون و متلك آب نکشیده بناف او
می بست و باقیافه جدی حرفهائی می زد که معلوم نبود فحش است
یا تعارف چیزی که بیشتر مرا بتعجب می انداخت این بود که این
جوان با آن چشمان همیشه خندان دائم لبخند تلخی بر روی لبانش

نقش بسته بود.

يك روز كه سرما غ بود درين صحبت گفتم حالا كه عدو سبب خير شده است و در اينجا فراغتى دارى چرا سرگذشت و افكارت را نمى نويسى كه هم اسباب سرگر مى خودت باشد و هم يادگار خوبى از تو باقى بماند . گفت اينقدر مزخرفات نوشته ام كه اگر يكجا جمع شود پنج برابر مثنوى ميشود ولى همه روى كاغذهاى عطارى و كنار روزنامه و پشت پاكتها و روى جلد مجلات و حاشيه كتابهاست . كى حوصله دارد اينها را جمع كند و آنكهى بعد از آنكه ما مرديم چه اهميتى دارد كه يادگار موهوم ما در كلبه يك دسته ميكروب كه روى زمين ميفلظند بماند يانه و از كارها ديگران كيف بيرند يا نبرند .

اگر چه اغلب فكر ميكنم كه آيا اساساً ممكن است دونفر ولو دو دقيقه هم باشد صاف و پوست كنده همه احساسات و افكار خودشان را بهم بگويند باز از همين صحبت هاى دونفرى از همه چيز بيشتر لذت ميبرم . گفتم البته صحبت جاى خود دارد مخصوصاً صحبت هاى تو كه براى من و براى هر كس بينهايت مفيد و فوق العاده شنيدنى است ولى شايد چيزهائى هم كه نوشته اى بدرد كسى بنخورد و بتوانى از اين راه خدمتى بمردم و جامعه بكنى گفت اصلاً من از كسانى كه مبتلى به جنون خدمت بجامعه هستند و بقول فرنگيها گرفتار جنون Social Servisomanie ميشانند و از اينجور چيزها بدم ميايد و آنكهى من خود را از آن پرنده اى كه در تاريخى شبها ناله ميكند سرگشته تر و آواره تر حس ميكنم . با اينحال چه راهى ميتوانم جلوى پاى ديگران بگذارم . نميدانم اين شعر رعدى را شنيده اى كه ميگويد:

پرسيد كسى زمن كه در دور جهان بهتر ز بهان كه بود و مهتر ز مهان

گفتم که کسی نبوده و نبود کسی آن بود که کرده نامی نامی پنهان
پرسیدم در این صورت پس چرا این همه چیز نوشته‌ای
گفت من اگر چیزی نوشته‌ام فقط برای احتیاج نوشتن بوده و
محتاج بوده‌ام که افکار خود را به وجود خیالی خودم ، بسایه
خودم ارتباط بدهم . از طرف دیگر فکر میکنم شاید بشود از
این راه قدری خودم را بشناسم چون میترسم فردا بمیرم و خود را
نشناخته باشم ... !



افسانه صادق هدایت *

با تنی چند از رفقای قدیم صادق هدایت نشسته بودیم و راجع به حالات و خصوصیات آن مرحوم صحبت میکردیم ... صحبت از این بود که چه شد صادق هدایت خودکشی کرد. این پرسش جوانی بود که هدایت را در سالهای اخیر از روی آثارش شناخته است ؛ پاسخ سئوال اوسخنی بود که تا بحال بارها شنیده ایم و خوانده ایم . هدایت از زندگی خسته شده بود درد پنهانی داشت که مانند خوره روح او را میخورد و درانزوا میتراشیدش ، و این ماجرا مدتها قبل از آنکه دست به خودکشی بزند ، از همان زمان که در وطنش کم کم همه چیز را میدید و میفهمید و این دیدن و فهمیدن در وجودش به رنجی طاقت سوزاستحاله می یافت آغاز شده بود .

درد او از کجا برمیخاست ؟ از مشاهده زندگی مردمی

* - از دکتر محمود عنایت

که در فقر و نکبت و بدبختی غوطه‌ورند ، به تمنای لقمه‌ای نان رنج‌بی‌کنج می‌برند و هنگامی که با تلاش نافرجام خود به آستانه صفر می‌رسند بسختی می‌میرند. آری ، هدایت شاهد تلاشهای جانکاه و غم انگیزی بود که از همه طرف به صفر ختم میشد . و او می‌دید که در این بسوی صفر جوشش و کوشش و تقلا و تکاپویی بکار می‌رود که در جوامع دیگر در سیر بسوی ارقام نجومی هست .

تبعیضات و تمایزات به این تا بلورنگ تندتری میزد ، و تماشاگر با حیرت به این واقعیت نظاره میکرد که اصل حاکم در زندگی افراد « بقای انساب ، بقای و افسد ، است نه بقای اصلح » ، هر کس که اصل و نسب عالی‌تر و ممتازتر دارد و از پشت اغنیا و دولتمندان پیوند می‌گیرد کامیاب‌تر و موفق‌تر است ، و اگر کسانی هم در این میانه بدون اصل و نسب بجائی می‌رسند و کیسه‌ای میدوزند پشتوانه کارشان دروغ و دغل و زد و بند و باجگیری و دلالتی و تزویر است که :

در برابر چو گوسفند سلیم در قفا همچو گرگ مردم خوار
اما قلندر زبان بسته و فقیر زاده بیدست و پایتی که دستی به
عرب و عجم ندارد محکوم ازلی است ، مگسی است که در عرضه
تنازع بقا بیادی ناپیدا است .

قضیه آنست که جمعی می‌زنند و می‌برند ، و جمعی می‌بازند و در میمانند. این معرکه‌ای بود که هدایت ناظر رنجور آن بشمار میرفت . او بهر طرف که مینگریست چهره‌هائی زرد و نحیف میدید ؛ و بدن‌هائی نحیف‌تر که فقط پوستی بر استخوانی است ، و دست‌هائی که تا ابدیت بخواش کرده‌ای نان دراز شده ، و شهری با فضای بغض کرده و سوگ‌آور ، و خانه‌های زار زده ، و دیوارهای کور و بی‌پنجره . و سگ کتک خورده و زخم و زیلی - و پیر مرد

خنزرنزی ، وهكذا «جاده خاك آلود» ، «گنجشك ترياكی» -
«بچه های كچل و چشم دردی» - «مرغ كز کرده» ، الاغ مردنی -
گدای چلاق - بوف كور ، و آدمهائی كه سرتاسر و جودشان
عبارتست از يك دهان كه به يكمشت روده و مخلفات ختم
میشود ... اینها بود چشم انداز مردی بنام صادق هدایت .

« يکروز با او و چند نفر از رفقا به شمیران رفته بودیم .
بهزار زحمت جای دنجی گیر آوردیم و یله دادیم ، نه خیال
کنید كه توی خانه مردم رفته بودیم ، لبجوی آب و وسط بیابان
خدا زیر سایه درختی میخواستیم كپه مرگمان را بگذاریم ، هنوز
جا بجا نشده بودیم كه يك دهاتی سروكله اش از دور پیدا شد و
بطرف ما آمد . هدایت گفت عمو، خدا قوت .

دهاتی قدری من و من كـرد ، خیال كردیم میخواهد
جواب تعارف هدایت را بدهد ، بعد با صدائی كه از ته چاه
می آمد گفت : آقايون از اینجا بلند شوید ، ارباب خوابیده
است !

گفتیم : ارباب ... ارباب كجاست ؟ گفت : اینجا ها -
تمام ملك ارباب است ، خودش نیم فرسخ آنطرفتر منزل
دارد .

گفتم : عمو جان ، اینجا كه ما نشسته ایم ، بیایان خداست ،
ما كجا ، ارباب كجا ، کسی به نیم فرسخ آنطرفتر كاری ندارد .
دهاتی گفت : من نمیدانم ارباب سپرده است كه وقتی من خوابم ،
هیچكس به این دور و برها نزيك نشود . اگر بیدار شوم و کسی را
دیدم پدرت را در میآورم .»

ما خواستیم توپ و تشر برویم و پاشنه دهان را بكشیم و
فحشی نثار ارباب كنیم ... اما هدایت نگذاشت . گفت اصلا
از خیر شمیران گذشتیم ، برگردیم شهر توی خراب شده

خودمان!، گفتیم آقا بگیر و بنشین، غلط میکنند کسی بما کار داشته باشد. گفت می بینید که کار دارند حالا این برود يك قلشن دیگر می آید، حرف اینست که آدم در این دیار زیر سایه يك درخت هم نمی تواند لشش را دراز کند. هر جا پامیگذاری، دم يك بزرگ زاده و آدم درشت را لگد کرده ای...،

این نقل یکی از دوستای نزدیک هدایت بود، و او میگفت وقتی هدایت به پاریس رفت زود بزود هتلهایش را عوض میکرد، و هر بار در جواب پرسش ما فقط میگفت «بله»، جایم را عوض کردم، جای راحتی نبود.

اما حقیقت چیز دیگری بود.

او عقب و گاز، میگشت! عقب جائی میگشت که بتواند کارش را بی درد سر، و دور از سروصدای دوست و آشنا انجام دهد.

عقاب

بدوستم صادق هدایت

«گویندزاغ سیصدسال بنزید و گاه سالش
از اینقدر نیز بگذرد ... عقاب را سال عمر
سی بیش نباشد.»

(خواص الحیوان)

چو از اودور شدایام شباب	گشت غمناك دل و جان عقاب
آفتابش بلب بام رسید	دیدکش دور بازجام رسید
ره سوی کشور دیگر گیرد	باید از هستی دل بر گیرد
داروئی جوید و درکار کند	خواست تا چاره ناچار کند
گشت بر باد سبك سیر سوار	طبعگاهی ز پی چاره کار
ناکه از وحشت پرولوله گشت	گله آهنك چرا داشت بدشت

وان شبان، بیم زده، دل نگران
 كبك درد امان خارش آویخت
 آهو استاد نگه کرد ورمید
 ليك صیاد سر دیگر داشت
 چاره مرك نه کاریست حقیر
 صید هر روز بچنگ آمد زود

شده پی بره، نوزاد دوان
 مار پیچید و بسوراخ گریخت
 دشت را خط غباری بکشید
 صید را فارغ و آزاد گذاشت
 زنده را دل نشود از جان سیر
 مگر آن روز که صیاد نبود

آشیان داشت در آن دامن دشت
 سنگها از کف طفلان خورده
 سالها زیسته افزون ز شمار
 بر سر شاخ و را دید عقاب
 گفت کای دیده ز ما بس بیداد
 مشکلی دارم اگر بگشائی
 گفت ما بنده درگاه توایم
 بنده آماده بود، فرمان چیست
 دل چو در خدمت تو شاد کنم
 این همه گفت ولی بادل خویش
 کاین ستمکار قوی پنجه کنون
 ليك ناگه چو غضبناك شود
 دوستی را چو نباشد بنیاد
 در دل خویش چو این رای گزید
 زار و افسرده چنین گفت عقاب
 راست است این که مرا تیز پرست

زاغی زشت و بد اندام و پلشت
 جان ز صد گونه بلا در برده
 شکم آکنده ز گند و مردار
 ز آسمان بسوی زمین شد بشتاب
 با تو امروز مرا کار افتاد
 بکنم هر چه تو میفرمائی
 تا که هستیم هوا خواه توایم
 جان براه تو سپارم جان چیست
 تنگم آید که ز جان یاد کنم
 گفت گوئی دگر آورد به پیش
 از نیازست چنین زار و زبون
 زو حساب من و جان پاك شود
 حزم را باید از دست نداد
 پرزد و دور ترك جای گزید
 که مرا عمر حبا میست بر آب
 ليك پرواز زمان تیز تر است

من گذشتم بشتاب از درو دشت
 گرچه از عمر دل سیری نیست
 من و این شهر و این شوکت و جاه
 تو بدین قامت و بال ناساز
 پدرم از پدر خویش شنید
 با دو صد حمله بهنگام شکار
 پدرم نیز بتو دست نیافت
 ليک هنگام دم باز پسین
 از سر حشرت با من فرمود
 عمر من نیز به یغما رفته است
 چیست سرمایه این عمر دراز
 زاغ گفت ارتو درین تدبیری
 عمرتان گر که پذیرد کم و کاست
 ز آسمان هیچ نیائید فرود
 پدر من که پس از سیصد و اند
 بارها گفت که بر چرخ اثیر
 باده کز زبر خاک و زند
 هرچه از خاک شوی بالاتر
 تا بدانجا که بر اوج افلاك
 ما از آن سال بسی یافته ایم
 زاغ را میل کند دل بنشیب
 دیگر این خاصیت مردارست
 گند و مردار بهین درمانست
 خیز و زین بیش ره چرخ مئوی

بشتاب ایام از من بگذشت
 مرك می آید و تدبیر نیست
 عمرم از چیست بدین حد کوتاه
 به بچه فن یافته ای عمر دراز؟
 که یکی زاغ سیه روی پلید
 صدره از چنگش کرد دست فرار
 تا بمنزل که جاوید شتافت
 چون تو بر شاخ شدی جای گزین
 کاین همان زاغ پلید است که بود
 يك گل از صد گل تو نشکفته است
 رازی اینجاست تو بگشای این راز
 عهد کن تا سخنم بپذیری
 دگری را چه گنه کاین ز شماست
 آخر از این همه پروا چه سود
 کان اندرز بدو دانش و پند
 باده را راست فراوان تأثیر
 تن و جان را نرساند گزند
 باد را بیش گزند است و ضرر
 آیت مرك بود، پيك هلاك
 کز بلندی رخ بر تافته ام
 عمر بسیارش از آن گشته نصیب
 عمر مردار خوران بسیار است
 چاره رنج تو زان آسانست
 طعمه خویش بر افلاك مجوی

به از آن کنج حیا طو لب جو بست
 راه هر برزن و هر کو دانم
 و ندر آن گوشه سراغی دارم
 خور دنیهای فراوانی هست

تاودان جایکهی سخت نکوست
 من که صد نکته نیکو دانم
 خانه اندر پس باغی دارم
 خوان گسترده الوانی هست

گندزاری بود اندر پس باغ
 معدن پشه مقام زنبور
 سوزش و کوری دو دید از آن
 زاغ بر سفره خود کرد نگاه
 لایق محضر این مهمان است
 خجل از ما حضر خویش نیم
 تا پیاموزد ازو میهمان پند

آنچه زان زاغ چنین داد سراغ
 بوی بدرفته از آن تاره دور
 نفرتش گشته بلای دل و جان
 آن دو همراه رسیدند از راه
 گفت خوانی که چنین الوانست
 میکنم شکر که درویش نیم
 گفت و بنشست و بخورد از آن کند

دم زده در نفس باد سحر
 حیوان راهمه فرمانبر خویش
 برهش بسته فلک طاق ظفر
 تازه و گرم شده طعمه او
 باید از زاغ پیاموزد پند
 حال بیماری دق یافته بود
 گیج شد، بست دمی دیده خویش
 هست پیروزی و زیبائی و مهر

عمر در اوج فلک برده بسر
 ابر را دیده بزیر پر خویش
 بارها آمده شادمان ز سفر
 سینه کبک و تذرو و تیهو
 اینک افتاده بر این لاشه و کند
 بوی گندش دل و جان تافته بود
 دلش از نفرت و بیزاری ریش
 یادش آمد که بر آن اوج سپهر

نفس خرم باد سحرست
دید گردش اثری زینها نیست
وحشت و نفرت و بیزاری بود
گفت کای یار بیخشای مرا
تو و مردار تو و عمر دراز
گند و مردار ترا ارزانی
عمر در گند بسر نتوان برد

فرو آزادی و فتح و ظفر است
دیده بگشود بهر سو و نگریست
آنچه بود از همه سو خواری بود
بال برهم زد و جست از جا
سالها باش و بدین عیش بنواز
من نیم در خود این مهمانی
کردر اوج فلکم باید مرد

زاغ را دیدد برا و مانده شکفت
راست با مهر فلک همسر شد
نقطه‌ای بود و سپس هیچ نبود

شهر شاه هوا اوج گرفت
سوی بالا شد و بالاتر شد
لحظه‌ای چند بر این لوح کبود

دکتر خانلری



سخنانی که له و علیه هدایت گفته اند

برای اینکه بیغرضی خود را در تحریر این کتاب نشان دهیم در صفحات بعد عقائد عده ای از هواخواهان و مخالفان هدایت نقل می گردد ، داوری درباره این موضوع که کدام گروه بر حق است به عهده خوانندگان گرامی و امید داریم .

سخنانی که له و علیه هدایت گفته‌اند

... از نظر محتوی ، یأس و بدبینی جنبه غالب هنر هدایت را تشکیل میدهد. این نشان دوره اوست که انسان زیر فشار وحشت را درهم میشکند ... هدایت خواستار زیبایی است و از غلبه زشتی رنج میبرد . نومیدانه در ظلمتی که او و اجتماعش را دربر گرفته است دست و پا میزند گویا میخواهد علت بدی را در خود بدی بیابد بهمین جهت سرش بسنگ میخورد و هربار نومیدتر از بار پیش تجسس دردناک و تلاش یأس آمیز خود را آغاز میکند و جوینده سردرگمی هربار دست خالی بکرانه نومیدی باز میگردد»

هدایت بدی را میشناخت و با همه نیرویش بآن حمله میبرد. ولی از علل بفرنج بدی و طریقه از میان برداشتن آن آگاهی کافی نداشت . مبارزه طبقاتی و قوانین و سرنوشت و آینده این نبرد سهمگین تاریخی را نمی‌شناخت بهمین جهت چشم انداز

آینده اش محدود بود و هر گاه در جین نبرد وجستن، سرش
بسنگ میخورد بسختی مأیوس میشد و احساس میکرد دورش يك
حلقه آتشین کشیده اند...

... حتی ستایش هدایت از نیکی و زیبائی با یاس و بدبینی
آمیخته بود . در همه جا نیکی و زیبائی در عین استواری بزمین
میفتد و زشتی و بدی پیروز میشود ... و پیروزی بدی، زشتی و
دنائت را بر خ میکشید. درین هنگام چون بمقتضای زمان و مکان افق
دیدش نمیتواند بآینده ای دورتر کشیده شود .

پیروزی نهائی دور رس و دشوار انسان بر دشمنانش کار
بر مفتخواری زیبائی بر زشتی و نیکی بر بدی برایش ناشناس
میمانند . .

... با وجود این هدایت از نبرد بابدی ، زورگویی و
ابتذال باز نمی ماند .

امید

... بنظر میرسد تجزیه کتاب «برف کور» هدایت، بلاشه لاشه
کردن فکر او می انجامد و همچون پرپر کردن يك گل که از
زیبائی آن میکاهد قوت و کشش راز هنر آنرا كوچك و خفیف
میسازد . این کتاب را باید مانند يك واحد و يك فکر فلسفی
نگریست و مطالعه کرد . نه بصورت قطعات مجزی و ناپیوسته بهم
و یا از دریچه قضاوت های شخصی زیرا در بوف کور، وجود گسیختگی
ظاهری عبارت ها يك رشته لطیف و عمیق پیوسته فکری ، زیرپوسته
فرم و جملات میلفزد و میرود و نوسان دارد ...

پیام نوین

آیا بوف کور شاهکار است ؟ من بیشتر مایلم که آن را اثری استثنائی و شورانگیز بخوانم . . . درین کتاب اهمیت هنر بمعنی بسیار آبرومندانه در نظری بسیار صریح جلوه می کند .

رنه لاتو

هدایت که بخصوص با مجموعه داستانهایش مانند سگ ولگرد ، سه قطره خون ، سایه روشن ، زنده بگور ، شناخته شده است ، نویسنده رومان عجیب بوف کور و چند نمایشنامه است هدایت که چندین متن پهلوی را ترجمه کرده است پیشاهنگ مطالعات فرهنگ توده (فلکلور) در ایران میباشد و اولین نویسنده ای است که در صدد برآمده است زندگی طبقات مختلف مردم کشورش را توصیف نموده و تجزیه و تحلیل کند و زخمهای جامعه جدید ایران را عریان سازد .

«مجله: Defense de la Paix شماره ۲۶ ماه ژوئیه ۱۹۵۳»

... هدایت در آثارش صلاح خود را در این دیده است که چشمهایش را هم بگذارد و بسیاری چیزها را که می فهمد نفهمیده بگیرد . ولو اینکه ظاهراً بطور یقین مخالف پر و پاگاند در هنر است . اما هر کس که آثار او را بخواند میدانند که چگونه میخواهد افکار خود را تبلیغ کند . اگر کسی آثار او را از اولین کتابش موسوم به « پروین دختر ساسان » تا « وغوغ صاحب » با هم مقایسه کند ، بخوبی می بیند که چه تکامل فکری راطی کرده است .

در (وغوغ صاحب) با دنیائی که در ایران زندگی میکند

خوب آشنا شده است در این کتاب همه چیز زیر و زبر میشود ، اما چطور باید دنیای کن فیکون شده را درست کرد ، این را ندیده و نشنیده و نفهمیده میگیرد . اما هنوز راه تکامل برای او باز است .)

دکتر ارانی

.. سراسر کتاب (بوف کور) وقف نقاشی تظاهرات متفاوت از حالات روحی نویسنده شده و این حالات روحی گاهی انعکاسی از واقعیت‌ها (*Realité*) است ، گاهی این ارتباط با واقعیت را از دست میدهد و نویسنده سعی میکند خطوط زننده و صریح و بسیار روشن زندگانی را محو و تیره سازد و بمدد محرک‌هایی از واقعیات بگریزد . از طرف دیگر به هیچ گونه حقیقت مطلق نیز ایمان ندارد و این خود او را در ورطه‌ای بین خواب و بیداری رؤیا و واقعیت قرار میدهد و این ورطه همانند جهانی است ابهام آمیز که سرانجام آن سکوت است ..

پیام نوین

هدایت کسی بود که رسوم کهنه را شکست و با شجاعت و دانائی آثار بدیعی بوجود آورد .

رژه لُسکو

این اثر (بوف کور) از حیث کیفیت و طرز نگارش دارای وضع خاصی است . برخی این نوول بزرگ را امپرسونیستی و دیگران آن را نوع دیگر می‌شمارند . لیکن بوف کور را نمیتوان بقالب هیچ دایسم و ایستی، جبراً گنجانند . این نوول بسبک خاص

خودهدایت نوشته شده است هر چند بدون تأثیر و روشهای جدید ادبیات جهان نبوده است.

؟

د .. از خلال نوولهای هدایت استعداد خارق العاده او را بخوبی می توان دریافت. هدایت در آثار خود تصویرهای زنده ای از مردم عادی و از آداب و رسوم آنها ساخته است . در آثار او خواننده در عین اینکه خود را با ضعف و پستی ها و نواقص انسانها روبرو می بیند عظمت روح آنها را نیز میتواند دریابد .

صادق هدایت از نظر اینکه در مطالعه جهان خارج رویه ای ابژکتیو (عینی) داشت باگی دوموپاسان نزدیکی زیادی دارد. هدایت نیز مانند گی دوموپاسان با اینکه در ساختن تصویرهایی از قهرمانان خود حالت ابژکتیو، خشک و شدید دارد ترحم عمیق و محبت درونی او را که آمیخته بحجب و فروتنی است نسبت بآنان میتوان احساس کرد . وی مانند گی دوموپاسان در حالیکه ساختمان خارجی نوولهایش را با رویه ای عینی میسازد از خلال آنها با دردها ، بدبختی ها ، رنج ها و سقوط قهقهرائی قهرمانان داستانهایش اظهار همدردی میکند ؛ همدردی آمیخته بترحم و تألم، و در همان حال از خود گذشتگی و خلوص نیت قهرمانانش را می ستاید.

علاوه بر اینها استعداد دیگری را که در هدایت می توان یافت حس ادراک احساسات درونی و مخفی است که وقتی نویسنده ای آن را بکمال دارا باشد بحالت نبوغ می رسد. این موضوع را در اشعار شاعر بزرگ ایران لسان الغیب می توان پیدا کرد.

صادق هدایت بخوبی موفق بامس ودرک پست وبلندی‌ها و درخندگی‌های دنیای پراز رازی شده است که احساسات ما آن را نمی‌تواند دریابد . بعنوان مثال درنول شبهای ورامین که مانند بوف کور یکی از طویلترین نولهای اوست و بعقیده من در شمار بهترین آنها قرار دارد، حس درک مسائل مخفی را می‌توان ملاحظه کرد.

این حالت در نویسنده دیگری نیز وجود دارد که ژرار دو نروال می‌باشد و هر دوی آنها از نظر ابژکتیویته ودرک احساس مخفی بایکدیگر شباهت کامل دارند شباهتی که بین ژرار دو نروال و هدایت وجود دارد اینست که از نظر حسن مشاهده این دو نویسنده با یکدیگر نزدیکی زیادی دارند . در کتاب مسافرت مشرق ژرار دو نروال همان نظریات دقیقی را می‌توان پیدا کرد که در آثار هدایت وجود دارد این ابژکتیویته و حس درک مسائل مخفی است که هدایت را در شمار نویسندگان بزرگ قرار می‌دهد.*

پروفسور هانری ماسه

داستان منصل (توپ مرواری) يك نوع انتقاد هجائی است این کتاب از آخرین نوشته‌های هدایت است . هدایت ضمن این داستان فانتزی كميك كه يك فحش نامه واقعی است، بجنك خرافات و اوهام و تعصبات مذهبی میرود و رسوائی‌ها را آشكار می‌سازد .

پیام نوین

* ترجمه آقای حسن قائمیان

«بوف کور» نوول بزرگی است که از حیث شکل و قالب بسیار قابل توجه و از حیث مفاد خیلی جسورانه است.

کمیسارف

بوف کور گوئی نابیناست ، ولی در حقیقت همه چیز را در اطراف خود می بیند و بسیار خوب میفهمد که زندگی انسانی که دوچار مصیبت شده است تا چه حد رقت بار و فجیع است.

کمیسارف

بوف کور سرگذشتی مرگ آلود و تخیلی است و سرشار است از سمبولهائی که خواننده را به یاد آثار ادگار آلن پو و کافکا می اندازد . تار و پود زمینه این اثر ، که همه گیرائی فسون آمیز آن در ترجمه عالی آقای لسکو منعکس گردیده است ، بطرزی بسیار ظریف و هنرمندانه بهم بافته شده . این داستان دراز بخوبی مشخص وجهه ای از هنر هدایت است . بارها در داستانهای دیگر او با این قهرمان گوشه گیر و محصور بوف کور برخورد می شود . این قهرمان همان موجود عجیب داستان « تاریکخانه » است که برای خویش پناهگاهی که از همه سو بسته است تعبیه کرده تا دور از مردم و دور از روشنائی زندگی کند . این همان سخنگوی داستان « زنده بگور » است ، داستانی شامل تشبثات گوناگون برای خودکشی . این تکاپوی زیبائی ایده آل ، که لحظه ای جلوه می کند و به چرکین ترین و بی رحمانه ترین و سخت ترین واقعیت ها منتهی می گردد ، مهمترین موضوع نوشته های صادق هدایت است.

هدایت ، بی شك تلخکامی و نومیدی را خوش داشت و از آن نوعی کیف غم آلودمی برد ولی نومیدی که در بوف کور دیده می شود کم و بیش مجرد بوده در عین حال دارای وجود متمایزی است که تا پهنه سرنوشت بشر و جهان بسط یافته از حدود زمان و مکان خارج می باشد ، (بسیار دشوار است که بتوان گفت واقعه یادو واقعه شرح داده شده در چه زمان و در کجا اتفاق افتاده) وریشه های آن ور واقعیت کامل قرار دارد . درم حاجی آقا ، که داستان دراز دیگر اوست و انتقاد بی رحمانه ای است از جامعه بازرگانان و سیاستمداران ، لحن هدایت متفاوت است . پاسخی را که يك شخص غمخوار و حساس ، يك نویسنده . با منتهای شدت خشم و تحقیر به پیشنهادهای ظاهراً آراسته حاجی آقای کثیف و حیل باز می دهد ، در این کتاب گوثر کنیم : و ... حق باشماست درین محیط پست احمق نواز سفله پرور و رجاله پسند که شما رجل برجسته آن هستید و زندگی را مطابق حرص و طمع و پستیها و حماقت خودتان درست کرده اید و از آن حمایت میکنید ، من درین جامعه که به فراخور زندگی امثال شما درست شده نمی توانم منشاء اثر باشم ؛ وجودم عاطل و باطل است چون شاعرهای شما هم باید مثل خودتان باشند . در این عبارت سرشار از طعن و ناسزا و در این بیان صریح مسلماً هدایت از زبان خود سخن میگفته است.

بوف کور بالاترین درجه نومیدی هدایت را می رساند . این طرف تیره نوشته های اوست و لامحاله برای آن طرف روشنی نیز باید فرض کرد . بی شك هیچ يك از نوشته های هدایت از این نومیدی و دلزدگی عاری نیست ، معذک در ایامی که هموطنان

او پیاخاسته بودند او به کسانی که ... مبارزه می کردند پیوست . پس از پایان جنگ ، ژان ریشار بلوک که از تهران می گذشت وصحبت هدایت را شنیده بود ، به او پیامی تقریباً به این مضمون فرستاد : « فراموش نکنید که کشورتان به شما احتیاج دارد . » این موقعی بود که هدایت کتاب « حاجی آقا ، رامی نوشت ، اثری که جنبه مرآمی آن از نوشته های دیگر او بیشتر است ...

يك تصوير كامل واقعيت ايراني

عشق به سرزمین ایران و مردم ایران در تمام نوشته های هدایت آشکار است ، هدایت با اشتیاقی سه روزان عظمت ایران گذشته را که در تخیل او اندکی تغییر شکل می یافته است ، به یاد می آورد . بسیاری از داستانهای او و نمایشنامه های تاریخی او حاوی صحنه های مقاومت ایرانیان در مقابل مهاجمین عرب و مغول است . وی بخصوص زندگی ایران کنونی را با استادی زیادی توصیف میکند .

قهرمانان هدایت گوناگون هستند . اغلب آنها را مردم معمولی ، دهقانان ، کارگران و ولگردان تشکیل می دهند .

یکجا قهرمان او یک زن دهاتی است که لذتی در جهان نشناخته است جز عشق شوهرش یعنی خرکچی خوش هیکلی که این زن در موقع انگورچینی با او برخورد کرده بود ؛ در

جای دیگر ده تن از لوطی‌های شیراز هستند ، درجائی کارگران چاپخانه اند که در کنار ماشینهای خود از سرما می لرزند و به این «زندگی کثیف» نفرین میفرستند و برای دخول در اتحادیه کارگران دوچار دودلی هستند، درجای دیگر قهرمانان داستان بیوه‌هائی هستند که برای تصاحب مرده رینگ شوهرمشترکشان با هم در کشمکش می باشند تا آنکه سر و کله شوهر آنها که مرده اش می پنداشتند ولی در حقیقت نمرده بود ، پیدامی شود . دیگر از قهرمانان او یک دکاندار بازار همدان است ، با عباى زرد و ریش حنا بسته ، گاه این قهرمانان از مردم مرفه تر یا مالکین متوسط اطراف تهران و یا کارمندان اداری شهرستانها هستند که در اداره یا در کنار منقل وافور زندگی يك نواختی را میگذرانند.

تمام این اشخاص یا در خانه خود گرد سماور و منقل وافور ، یا در میان همه بازار ، یا در قهوه خانه ، یا در کنار جاده ، شبی را که پس از طی يك منزل دراز بار می اندازند ، و یا در گاریهائی که آنها را به زیارت مشهد میبرد ، با هم در باره مسائل خصوصی زندگی به بحث و گفتگو میپردازند ؛ آنها غم و غصه خودشان، درد ورنج خودشان ، امید و آرزوهای خودشان را بیان میکنند، گاه خواننده ناظر کشمکشهای خصوصی آنهاست و گاه خود را در مراسم خاصی یا در برابر صحنه ای از جادوگری می یابد .

سرگذشت این قهرمانان غالباً غم انگیز است ؛ هدایت با میل و رغبت ، طرف کسانی را میگیرد که مطرود و منضوب جامعه هستند.

يك نويسنده بذرله گو

برخی از داستان‌های هدایت محصول الهام کاملاً متفاوتی بوده و شامل صحنه‌هایی است از آنچه هدایت بیش از هر چیز در دنیا منفور داشت : مانند ریاکاری و خودپسندی و منفعت طلبی یا میهن پرستی دروغی که با جفت و جور ناشیانه‌ای چهره‌بازرگانان بی‌شرم و سیاستمداران رشوه‌خوار و رورنامه نگاران توطئه‌چی را میپوشاند : هدایت با تمام قوا میکوشید که از روی پستی‌ها و رذالت‌ها پرده بردارد در آنها را نفرت انگیز و در عین حال مضحك جلوه دهد . تمسخر او طوری است که غالباً بالودکی و دل‌کی مشتبّه میشود ، بی آنکه خصائص اشخاصی که در نوشته‌های او توصیف شده است مستور بماند . کاملترین اثر او در این زمینه بی‌شك « حاجی آقا » است . کسی نمیتواند چهره شوم و ابلهانه‌ای این پیر مرد را فراموش کند ، کسیکه سابقاً دکاندار حقیری بود و امروز آدمی است ثروتمند و میلیونر و به معاملات عمده خود همه جور کالا منجمله استقلال میهنش مشغول است ، مرتجع بی‌رحم و ریا کاری که مانند « هارا پاگون » بسیار ممسك و خسیس است ، شخصی خوشگذران ، ملایم و بزدل که نسبت به زنان و خدمتگزاران خود در کمال بی‌رحمی رفتار میکند . این کتاب همچنین شامل شرح زندگی خصوصی يك اندرون قدیمی ایرانی است که در آن کشمکش‌های زنان ، جیغ و داد کودکان و گشادبازی‌های فرزند ارشد و اضطراب‌های پیرمردی فرتوت در زندگی زناشویی او ، در برابر چشم گسترده میشود .

همه این اشخاص بازبانی زنده و پرمایه و شیرین که با

ضرب المثلها و اصطلاحات عامیانه آراسته است سخن میگویند. هدایت نخستین کسی نیست که زبان عامیانه را در ادبیات فارسی وارد کرده است، ولی کسی را نمیتوان نشان داد که مانند او توانسته باشد آنها را تا بدین درجه طبیعی و بی تکلف بهم آمیخته باشد و مکالماتی را که هر کس می‌پندارد که در حین صحبت عیناً یادداشت شده است، بی هیچ اصطکاکی با اصل داستان که به شیوه‌ای ساده و رسا نوشته شده پشت سر هم بیاورد.

مشاهده زندگی روزانه مردم و توصیف آن در ادبیات ایران بی سابقه است. هدایت از نخستین کسانی است که توانسته است اینکار را با زبردستی بی نظیری انجام دهد. وی بیش از هر کس دیگر در ایجاد یک زبان نوین ساده ادبی که سرشار از رنگ آمیزی است و از زبان عامیانه مایه گرفته است، سهم می‌باشد. نویسندگان جوان امروز برای وی احترام بزرگی قائلند. چه در تهران و چه در شهرستانها هیچ داستانی منتشر نمیشود که از نفوذ او عاری باشد، اما زمان تغییر پذیرفته و افق دیدها وسیعتر شده است. اگر یک عده از نویسندگان هنوز از صادق هدایت، که او را بحق استاد خود میدانند، کورکورانه تقلید میکنند بسیاری از نویسندگان دیگر که بین آنها برخی از با استعدادترین نویسندگان وجود دارد، میراث هدایت را بثمر میرسانند و بارهائی خود از قید نومیدی و بدبینی مرك‌آلود صادق که میتوان گفت مانع بسط هنر او بود، میکوشند نیروهای ژرف ملت خود را توصیف کنند. ره‌آلیسم نوین ایران در منتها درجه پیشرفت خود قرار دارد و برای صادق هدایت این افتخار که پیشوای مبتکر و آموزگار اصلی آن بوده است برای همیشه محفوظ باقی خواهد

ماند . *

بوف کور شاهکار ادبیات تخیلی قرن بیستم است. بی شک لازم است یادآوری شود که کتاب‌های Illuminations و Chants de Maldoror و شاهکارهای ادبی قرن نوزدهم از قبیل Fleur du Mal (اگر آثار ویکتور هوگو را کنار بگذاریم) نمونه‌های برجسته‌ایست از آنچه ارتور رمبو در هم ریختگی همه مدرکات می‌نامید ، بوف کور از زمره این شاهکارهاست .

قهرمان پریشان حال این داستان ، که بر اثر حساسیتی که زیاده روی در استعمال مواد مخدر بر شدت آن افزوده است از دیگر افراد بشری جدائی گزیده ، کسی است که بسوی آرمان غیر قابل وصولی برخاسته است که تجلی ناپایدار مرده‌ای که همسراوست آنرا مانند رؤیای يك افیونی در برابر دیده او ظاهر کرده است .

این قهرمان تیره روز که ناگهان در غرقاب گذشته فرو می‌افتد ، با حوادثی روبرو میشود که جزو زندگی پیشین اوست و میبیند همان کسانی که با بستن راه گریزش وی را شکنجه میدادند او را احاطه کرده اند . بالاخره به تنهایی نائل میشود ولی باید تصدیق کرد که حتی در حال تنهایی برایش این محیط چرکین در حقیقت همان محیط سابق اوست .

من بخوبی میدانم که نمیتوان این رومان چون و چرا ناپدید را خلاصه کرد ، زیرا این کتاب خود سرنوشت بشری را خلاصه کرده است . وقتی بدبینی نویسنده بوف کور را با

* از کتاب آری ، بوف کور هدایت را باید سوزانید:

(حسن قائمیان)

بدبینی بود لر مقایسه میکنیم بدبینی بود لر بنظر ساختگی جلوه می کند.

این رمان خواننده را به ورای آنچه وی در شبها می اندیشد میبرد که در آن شخص حتی قلمرو انقلاب روحی و عقلی را در مینوردد. باید بسی جرأت داشت تا بتوان در مواضع مختلف این رومان قدم گذاشت. چه قدر رومانهای جنائی خواندن و کله خود را منگ کردن آسان است! دوستداران روز افزون آثار جنائی عصر ما اگر دل بدریا زده خود را در کاریکه من حادثه جوئی می نامم وارد کنند چه قدر متعجب خواهند شد وقتی خود را در حضور «کارآگاهی»، کم و بیش شگفت انگیز و یا کارآگاهی که پیپ بر لب دارد نمی یابند بلکه خود را در برابر مرده جاننداری می بینند که در پی یافتن مرتکب جنایت نیست بلکه در جستجوی حل معمائی است که مرگ نامیده میشود. ، مرگ خود او، مرگ من و شما.

این نویسنده ابرانی که از وی جز نام و آثار چیزی بر جای نیست نه در پی فریب دادن کسی بود و نه دلش میخواست کسی را فریب دهد. وی توانست در بدست آوردن نتیجه بزرگی که نیروی خارق العاده معنوی لازم دارد، یعنی مطابقت دادن زندگی خود با آثار خویش که نویسندگان در انجام آن همیشه با ناکامی مواجه میشوند، توفیق یابد. *

فیلیپ سوپو

بوف کور محصول نیروی فشرده ادبی داستان سرائیستکه از آن برای رها نیدن خویش از دنیائی که خود را در آن زندانی میدید

* ترجمه حسن نائیمیان

مانند پناهگاهی استفاده کرده است.

اگر این بنای معظم رویاها ، رویاهائیکه گاه با انقلاب نفسانی توأم است ، بکابوس قطعی تبدیل مییابد برای اینست - و بخصوص آنرا تکرار میکنیم - که نومیدی صادق هدایت را درمابانی نبود . اگر وی از این زندگی توقعی نداشت در زندگی هیچ دنیای دیگری نیز امید تسلی خاطری نداشت .

از این لحظه است که درهای دنیای بیهوده و نفرت انگیز ما میتواند رو بدائره های بیش از پیش خیالی باز شود که در آن عناصر بیهودگی و بیزاری بوسیله مناظر رویائی مشوب کننده ذهن بآدم دهن کجی میکنند . عالم ماورائیکه دردنیای نیم مرده خواب آغاز میشود جهنم زمینی را در جهنم بی پایان دیگری فرو میریزد و دیگر هر گونه تلاش رویائی گام تازه به سوی جنون است

آدم بیاد جنون ژرار دونروال میافتد هر چند رویائیکه در بوف کور در پی هم می آیند بیشك از حوادثی چنان مشخص و معین که نویسنده او را با آنها روبرو شده بود ، ناشی نگردیده است . نیروی خلق و ایجاد هنری در بوف کور سهمی بزرگ دارد و خواننده را بیاد آثار تخیلی رمانتیک های آلمان ویا برخی داستانهای ادگار آلن پومی اندازد . به علاوه ممکن است نفوذهایی از این نوع از جانب غرب در پرورش هنری صادق محل خاصی داشته باشند ولی آنچه توانسته است این کتاب را به نقطه ختامي برساند که حس تحسین ما را چنین بر میانگیزد به چیزی جز به الهامات شخصی بستگی ندارد . نگرانی همیشگی برای رها نیدن خویش از این دنیای تحمل ناپذیر و خشم ناشی از مشاهده اینکه شخص خواه و ناخواه به آن بسته است بر سراسر این رؤیاهای

شگفت‌انگیز حکمروائی دارد .

از تخیلات يك افیونی برخاستن، زمان و مکان را بازیچه خود قرار دادن ، مسیر زندگی پیشین را با روشن بینی جنون آمیزی از نو پیمودن ، با تبدیل شخصیت خویش روبرو شدن طوری که خود را واقعا شخص دیگری یافتن ، هیچکس ساخته نویسنده نیست فقط شاید وی باز بر دستی کامل از آنها استفاده کرده باشد . این درهم ریختگی قاعده اساسی دنیائی است که ما را از دنیای خود بیرون کشیده درد دنیائی دیگر که انعکاس ناگواری از دنیای خودمان است جای میدهد .

این نغمه عشق يك مرده که از زبان شخصیت دو گانه‌ای سروده میشود و قسمت اول کتاب را تشکیل میدهد نخواهد توانست نه عشق و نه مرگ را جاویدانی بخشد . بیهوده است اگر دو چشم زنی مانند دوستاره ، با نگاهی میتواند خورشید دنیای دیگر گردد بشرطی که شخص در آن دنیا بر اثر مواجهه با اسرار مرك آوری خویشتن را در آن خفقان احساس نمیکرد . این اسرار که کلید آن در قسمت اوواز دست ما بدر می‌رود درد دنیائی غیر حقیقی که به آنها زیبائی افسانه‌ای شگفت انگیز می‌بخشد در نظر ما متموج است . حتی قسمتهای شوم این کتاب بعات‌تعلق داشتن به عالم ماورائی که نویسنده از رؤیاهای خود بظهور میرساند در اقصی درجه زیبائی و کمال است . وقتی تسلی خاطری موجود نیست عالم اشباح میتواند برای يك قلب شوریده پناهگاهی باشد . ولی حقیقت این است که مطلب راجع به روحی زهر آلود است ، چیزی که دنباله داستان بهای ما آشکار خواهد کرد .

اکنون باید بگویم خود را در هنر سحر و پر از لطف نویسنده وارد کنم . قبلا باین نکته که بوف کور در نظر من تا

چه حد با آثار تخیلی استادان غرب پیوند دارد اشاره کرده‌ام ولی این کتاب رشته درهم پیچیده و سحر انگیزی است که از يك داستان کامل شرقی گشوده شده است. نویسندگان خود از مردم ایران بود و با آنچه به عادات و رسوم مردم ایران راجع است آشنائی کامل داشت، مانند مراسم و تشریفات مذهبی، شناسائی محل‌های خاص، تحمل صحنه‌هایی در عین حال غم‌انگیز و خنده‌آور زندگی روزانه، زبان شیرینی که با ضرب‌المثل‌ها و اصطلاحات تزئین یافته است. گوئی لازم بود که وفاداری باستانی به کیش ایران آرامش خاطر عادی را از صفحه دل هدایت بزدايد و وی آماده گردد که با کلیه وسایل به جهان نامرئی روی آورد، هند را بشناسد و بتواند افسونهای آن کشور را با حکمت ایران باستان بیامیزد و خلاصه در ضمیر خویش صادق‌هدایتی بتمام معنی و عطش سیراب نشدنی برای دنیای نامرئی و دست نیافتنی بوجود آورد.

از این روست که داستانهای او تحت تأثیر مواد مخدر، که پیش از فرسودن، بیخبری و سرمستی می‌آورد، مرتباً به رؤیاهای احلام انگیز تبدیل می‌یابند، ولی وی با آهنگ ملایمی که مخصوص قصه سرایان شرقی است آنها را برای ما بیان می‌کند. برخی از ترکیبات در بیان او بطور طبیعی تکرار میشوند چه این تکرار بر کیفیت و ارزش شاعرانه آنها می‌افزاید، بدین ترتیب در نوشته‌های ادبی او که شامل شرح وقایعی است کلماتی بکار برده میشود که صرف تکرار آن نیروی تذکار فوق‌العاده‌ای بر شنونده اعمال می‌کند. حتی مواردی هست که شخص منتظر آن چیزی که ظاهر شده است نبود و این کلمه اداء شده است که بدان ظهور و بروز بخشیده است. در يك قصه معمولی آنچه گفته میشود فقط برای یکبار است ولی همان فرمول گفته شده طوری طنین

میاندازد که گوئی ما آنرا هرگز نشنیده ایم و ناگاه لحظه ای را بیاد میآورد که بالخطه سابق در عین حال هم متفاوت است و هم با آن شباهت دارد ، این است که پرده زمان را بوضع عجیبی جابجا میکند . بین آنچه ناگهانی است و آنچه ناگهانی بوده یا خواهد بود رابطه ای برقرار میشود که از آن ، برخلاف موقعی که هنوز حدود گذشته و آینده از میان نرفته علیت شمرده میشود ، وحدت مرموزی بوجود می آید . بین بیداری و خواب بین جریان زندگی و ظهور و مرگ ، گاه آدمی پرتوی میبیند که یکی از این روابط اضطراب انگیز را که وی تجلی مینامد رسم میکند . در رومان صادق هدایت از پرتوهای دزدانه که نسج زمانی را می درند اثری نیست . این سرگذشت گـوئی از پرتوهای مکاشفه ؛ که روزن های تشویش انگیز بيشماري بين زندگي و مرگ احداث میکنند متخلخل است وقتی يك تکرار شکفت انگیز لفظی در محلی تازه و لحظه ات جدید ظهور غیر عادی يك واقعه و یا يك وضع را که عادات دنیوی ما بجای دیگر مربوط می دانست سبب میشود هر يك از این پرتوها درخشیدن آغاز کنند .

قسمت دوم این کتاب شمه دیگری از زندگی نویسنده است که بر قسمت اول مقدم میباشد و به اندازه ای از آن دور است که رؤیاهای آن در فواصل قرون و اعصار گسترش می یابند . همانقدر که یاد بود اولیه و هم آلود بود بهمانقدر شرح بعدی حقیقت پرداز ، دردناک و حاوی طعن و لعن شدید نسبت به وضع نفرت انگیز و چرکین بشری است در این هنگام است که طنین هائی شروع میشود و نوعی یاد بود ابدی را بر میانگیزد . باید گفت که مترجم از عهده برگردانیدن مفاهیم متن اصلی کتاب بخوبی برآمده است و لذا ترجمه او از حد يك ترجمه معمولی بسی بالاتر

قرار دارد . ما میتوانیم تشخیص بدهیم که بوف کور در زبان فارسی يك شاهکار سحر بیان و زیبایی لفظی است ولی دقت و زبردستی آقای روزه لسکو توانسته است این سحر و زیبایی را در شاهکار دیگری انتقال دهد. لذا کلماتی که ما پیشتر شنیده ایم ما را تحت تأثیر قرار میدهند و با احساساتی که بما دست میدهد با وحشت خود را با آنها آشنا مییابیم : نیلوفر کبود ، طعم تهخيار یا منظره خانه هندسی شکل که بی صاحب و غیر بشری بنظر میرسند مانند تابلویی از ژان پیر کاپرون ... آیا مرده ای که سعی میشود با هماعوشی سرد در دنیای دیگر بتصرف درآید انعکاس رؤیائی عشق وجود زیبایی نیست که وصال خود را از بیچاره ملامت زده ای دریغ داشته است ؟ آیا این همه خوابهای وحشت آور و مرگبار ، پیکری که تکه تکه شده است ، اسبهای نعل کش ، از احساسات نهایی و پیش پا افتاده ای که در کوچه و خیابان و یادر برابر دکان قصابی دست میدهد ناشی در بر گرفته است نماینده مجموع نفرت و ناامیدی است که با آن دایره تخیلات نویسنده کاملاً بسته میشود .

خوشا بحال شوریدگانی که به عالم دیگر میگریزند ، در اینجا عالم رؤیا قلمرو و مرگ دیگری است . آخرین صورت این پریشان خاطری نگرانی از پیکری است که خونش جاری شده و منعقد میگردد و دیرری است که کرمان آنرا طعمه خویش قرار داده اند . آیا رؤیای عشق سرگشته ای که رومان با آن شروع شده است تکاپوی هماعوشی با غیر از يك مرده بود ؟ بی شك نه . تا آنجا که این مرده است که زنده را به سردی و نابودی میکشاند ، همانسان که مرگ از صادق هدایت حیاتی را ربوده است که هیچ

امیدی قادر به نجات آن نبود .

اندره ررسو

«سراسر کتاب (بوف کور) وقف نقاشی تظاهرات متفاوت از حالات روحی نویسنده شده و این حالات روحی گاهی انعکاسی از واقعیت‌ها (Realite) است و گاهی ارتباط با واقعیت را از دست می‌دهد و نویسنده سعی می‌کند خطوط زننده و صریح و بسیار روشن زندگی را محو و تیره سازد و بمدد محرک‌هایی از واقعیت بگریزد از طرف دیگر به هیچ‌گونه حقیقت مطلق نیز ایمان ندارد و این خود او را در ورطه‌ای بین خواب و بیداری ، رؤیا و واقعیت قرار می‌دهد و این ورطه همانند جهانی است ابهام آمیز که سرانجام آن سکوت است ...

تلاش نویسنده برای یافتن يك تکیه گاه در تمام سطور بچشم می‌خورد ، ولی چون در زندگی اجتماعی سر خورده و دچار اضطراب و سرگردانی است ، تفکرش نیز بیک «من» متزلزل و مضطرب خاتمه می‌پذیرد ...»

پیام نوین

«... این رمان (بوف کور) خواننده را بورای آنچه وی در شبها می‌اندیشد می‌برد که در آن شخص حتی قلمرو انقلاب روحی و عقلی را درمی‌نوردد . بایستی جرأت داشت تا بتوان در موارد متفاوت این رمان قدم گذاشت . وقتی بدبینی نویسنده بونی کور را با بدبینی بودلر مقایسه می‌کنیم ، بدبینی بودلر بنظر ساختگی جلوه می‌کند...»

فیایمپ سوپو

نوشتن در نظر هدایت وسیله‌ای برای انتقال احساس و بیان مقصود است و همین جهت هر جا که چهار چوبه‌های قواعد مواعنی در رایش بتراشد، با جرأت و صلاحیت پافراترمیکذارد و شیوه‌ای از بیان را برگزیند که احساسش را بهتر و قوی‌تر انتقال دهد.

مجله شیوه شماره اول سال اول

تصور میکنم صادق هدایت نویسنده ایرانی، برای بسیاری از خوانندگان نامکشوف باشد همانطور که برای خود من نیز تا چند روز پیش چنین بود. ولی بعقیده من تأثیر وحی اسامی بوف کور، شاهکار او، بخوبی کافی است که در نظر هدایت رادر همان اولین برخورد در زمرة بلیغترین و پرمعنی‌ترین نویسندگان عصر حاضر قرار دهد...

آندره روسو

آقای رژه لسکو که هدایت رادر زبان فرانسه بمانسانده است اظهار میکند که بین آثار ماندنی نیم قرن اخیر ایران کتاب بوف کور در ردیف اول جای دارد. من از این حد فراترمیروم بنظر من این رمان بادییات قرن ما وجه امتیازی بخشیده است...

آندره روسو

... زمانی بیک انقلاب اثر بخش در کشور خویش ایمان یافته بود ولی پس از بیک آزمایش سیاسی بیش از پیش زده شد. تنها بیک راه برایش مانده بود آنهم گریز بود، گریز کامل، گریزی

که نومیدی فرو بسته‌ای وی را بسوی آن میراند . از سال‌های پیش موضوع برخی از آثاری که دنیا را به نیستی ننگینی محکوم میکرد - مایکی از آنها را در اینجا خواهیم دید - همین گریز بنا بقول خود گریز از دنیای (رجاله‌ها) بود . در گنجینه آثار هنری هدایت شاید بتوان گفت که نیرو - مندترین عنصر راهجو تشکیل میدهد .

د. کامیسارف

... در این سال‌های اخیر یکبار دیگر موج حوادث ، روح حساس نویسنده هنرمند را در سایه یأس و نومیدی افکند . هدایتی که شانه از زیر «بوف کور» خالی کرده و اثری مانند «حاجی آقا» بوجود آورده بود باز در رهگذر تاریکی افتاد . مقدمه‌ای که هدایت بر «گروه محکومین» اثر کافکا نوشته است ، بخوبی نحوه استنباط و تفکر او را آشکار میکند . احلام و تخیلات تاریک هدایت که در «بوف کور» بشکلی از هم گسیخته به چشم میخورد ، در پیام کافکا که در حقیقت پیام خود اوست ، مضبوط و منظم میشود و در چهارچوب‌های معین تظاهر میکند . در اینجا فرصت آن نیست که درباره این دواثر «بوف کور - پیام کافکا» هدایت که در حقیقت نمونه بارز تفکرات اوست بحث شود . ما که در میدان زندگی در سنگر معینی نشسته‌ایم و با شور و نشاط بسوی هدف مشخصی میتازیم ، البته نمی‌توانیم با بسیاری از مطالبی که در این دو اثر خود آورده است موافق باشیم ... هدایت در همه عمر میان دو قطب «زیستن - مردن» نوسان کرد . در باره این دو مسئله مهم و اساسی حیات بشری ، بسیار اندیشید

بسیار نوشت ، سرانجام در «پیام کافکا» هدایت تصریحاً راه خود را معین کرد مردن را برگزید و به خطای این گزینش ناامیدون ، به حیات خود خاتمه داد .

ما هنر درخشنده و پرنبوغ هدایت را می ستائیم . او نویسنده ای بود انسان دوست جویای خوشبختی بشر ، ولی چون در سنگر مبارزه مستقر نشد ، وزره روئین نبرد برتن نکرد ، از بیم گزند نومیدی کشنده ، درامان نماند و در تنگنای ظلمت جانفروسا جان سپرد ولی ما چون همیشه پیمان میبندیم که در سنگر مبارزه با فساد و تباهی بمانیم و بجنگیم و پیش برویم

پرچم صلح - تهران شماره ۱۳۳۰/۱/۲۵

... در بوف کور عصاره ایده و مایه اصلی عموم داستانها و ناولهایش ، گردآوری و ملحوظ شده است و واقع اینکه این اثر خود مجموعه ای است کامل و تعمیم یافته از علائم و شواهد مرضی ، که هر يك مؤید دیگری و نشان دهنده بحرانی ترین حالات اسکیزوفرنی است .

هدایت در این کتاب بطور و وضوح به عموم افراد و شخصیت هایی که با آنها سروکار دارد و شعور و احساسش تحت تأثیر آنهاست پر خاش کرده و بعنوان دشمنان جسم و روحش آنها را با اتهام کسانیده است . و درد نیای مرگباری که خود شکل ریزی و بنا کرده است ، دنیای کابوسها ، بدیها و پلیدیها که حاکم نشین آن مغز يك بیمار روانی است ، عاجزانه از مرگ حمایت می طلبد . از پیر مرد

محروم خرده فروش پشت منزلش تاگزمه و قصاب و حتی سگ گرسنه‌ای که کشیک‌چی مقابل دکان قصابی است ، همچنین پدر و مادر ، دایه ، و پدرزن خود بهمین ترتیب در و دیوار اطاق ، کوچه و خیابان و زمین و زمان ، همه را بیاد تجاوز و اتهام ، اتهاماتی واهی و خیالی و هذیان آمیز گرفته استغاثه نجات میکند. آثار لب و دندانهای چرك و زرد و کرم خورده پیرمرد خرده فروش فقیر را که از آنها آیات عربی بیرون می‌آید روی لب زنش دیده است .

پدر زنش دخترش را که بکارت نداشته با نیرنگ بریش او چسبانیده ، این زن جا افتاده و زیبا نیز در انتظار مرگ اوست تا اموالش را تصاحب و پیرمرد فقیر و کثیف زندگی راحتش را آغاز کند . هر آنچه پیرامون معیار بدبینی و ناهنجاری روانی موجود در این کتاب بگوئیم ناچیز بوده و بنایت اصلی آن نخواهد رسید .

شیوه شکایات او از نامرادیها و عوامل موجد بدبینی‌ها ، بحدی اغراق آمیز و تخیلی و از واقعیت بدور است که جز در عالم خیال و رؤیا و آثار پروان مکتب سوررآلیسم در هیچ جای دیگر نمی‌توان دریافت ، و این تصورات که اکثراً بشکل (استرئوتیپه) تکرار شده جز واکنشهای صریح مرضی چیز دیگری نیست .

از مراجع به صادق هدایت صحیح و دانسته قضاوت کنم،

«هوشنك پیمانی»

... تشابه بین آثار (نروال) Nerval و این نویسنده قابل

اغماض نیست ، یکرنگی و هم‌آهنگی فوق‌العاده‌ای میتوان بین (بوف‌کور) و (اورلیا) مشاهده نمود. (اصفهان نصف‌جهان) نیز خواننده را از تأثرات (Ile de France) غافل نگذارده و وی را بی‌اختیار بیاد آن میندازد. (نروال) آنرا در کتاب (دختران آتش) آورده است ... سپس (رژه‌لسکو) اضافه می‌کند :

« ... سخن راجع به تقلید ! نیست زیرا هدایت (نروال) را فقط بنام می‌شناخته!!... » جالب اینکه خارجی دیگری (آندره روسو) که راجع به او مقاله‌ای نوشته پس از توضیح بیماری روانی (نروال) و سرانجام آن ، آثار او را با نوشته‌های هدایت مقایسه نموده و آنها را تأثیراتی از آثار نروال قلمداد می‌کند و ضمناً اضافه می‌نماید نفوذ و شیار و شباهات فوق‌العاده‌ای از آثار برومانتیک آلمان همچنین نمونه‌های (ادگار آلن پو) و خلاصه مخلوطی از نوشته‌های غربی در آثار هدایت دیده میشود.

دوستان کتاب میدانند که اشاره این خارجی به تشابه آثار هدایت با نوشته‌های (آلن پو) گذشته از آثار دیگر بطور شدید و علنی ، برداشت (سه قطره خون) از (گر به سیاه) او میباشد *

(ژان کامبورد) يك خارجی دیگر هم که راجع به آثار هدایت اظهار عقیده نموده نظریه‌اش در مورد ارزش آثار او از جمله سهم هنریش بسیار جالب است .

« ... صادق هدایت ... آنچه از باختربدست آورده بود

* «گر به سیاه» آن‌پو زمین تا آسمان با سه قطره خون فرق

دارد ! مؤلف

تحلیل برده و جذب کرده و موفق شده بود گلها ئیکه در گلخانه های اروپائی پرورش یافته اند را بیایه نیرومند بوته های گل سرخ اصفهان پیوند بزنند...*

هوشنگ یمانی

«... از نوول های «مرگ» - زنده بگور- عروسك پشت پرده - بوف کور» و آثار دیگر او آثار امپرسیونیسم و انحطاط نمایان است که نتیجه تأثیر ادبیات اروپای غربی میباشد که صادق هدایت هنگام اقامت در بلژیک و پاریس بآن ابراز علاقه میکرد...»

د. کامیسارف

«... در سالهای ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ خلاقیت هنری صادق هدایت تا حدی متضاد است. در آن زمان دو تمایل مختلف در وجود وی مبارزه میکردند. از نوول های (مرگ)، (زنده بگور)، (عروسك پشت پرده)، بوف کور و آثار دیگر او آثار امپرسیونیسم و انحطاط نمایان است، که نتیجه تأثیر ادبیات اروپای غربی میباشد که صادق هدایت هنگام اقامت در بلژیک و پاریس بآن ابراز علاقه میکرد. از طرف دیگر

☆ برای اینکه خوانندگان پی ببرند چه قدر این آقا از مرحله پرت است، از آنهادعوت میشود که آثار پوونروال را با آثار هدایت مقایسه کنند. مواف

شکاکی عمر خیام (نه بدبینی او برخلاف نظریهٔ منتقدین دیگر که معتقدند هدایت بدبینی را از عمر خیام گرفته است . چه عمر خیام به زندگی بدبین نبوده و زندگی اش را بشادگامی گذرانده است) که صادق هدایت از آن تبعیت می‌کرد در آثارش گاهی بشکل یأس ابراز می‌شد...»

کامیسارف

« بطور قطع » بوف کور ، چه از نظر شیوهٔ نگارش و چه از لحاظ الهام و فکر ، مشخص‌ترین نمونهٔ استعداد هدایت است .

آیا می‌توان داستان «بوف کور» ، و انقل کرد ؟ چنین کاری بسیار دشوار است . این سرگذشت خیالی که سراپا ابهام و تموجات روحی است ، بهیچوجه خلاصه شدن نیست .

آیا این داستان ، یا بهتر بگوئیم دو داستان درهم رفته ، در کجا و چه وقت اتفاق می‌افتد ؟ این قهرمان اسرار آمیز و تنها کیست که با تغییر شکل ، زندگی پیشین خود را از سر می‌گیرد ؟ مشکل است که بتوان چیزی در این باره گفت . نویسنده خواننده خویش را از فضای رویائی و یا کابوسی احاطه میکند که در آن موجود است و اشیاء بفرمان منطق اسرار آمیزی تغییر شکل می‌دهند و بصورت همدیگر در می‌آیند . و در سایه هنر ماهرانه خویش ، ما را چنان مجذوب می‌سازد که «بوف کور» در نظرمان کاملترین اثر اوجلوه می‌کند . یکی از منتقدان فرانسوی هنگام بحث از ترجمه فرانسه این داستان آن را باقالی ایرانی

مجللی مقایسه کرده است که اشکال گوناگون آن با هماهنگی ظریف و دقیقی درهم رفته باشد. این قیاس خواننده را بتفکر وامی دارد و انسان بیادیک سمفونی می افتد که «تم» های گوناگون آن درهم می آمیزند و جایگزین هم می شوند. این هنر درهم آمیختنی تم ها و تعقیب راه های متعدد، گاهی پنهان و گاهی آشکار و ترکیب طرح های گوناگون یکی از شیوه های مورد علاقه هدایت است و آن را می توان در عده ای از داستان های هدایت مشاهده کرد. اما در «بوف کور» این بازی ظریف و دقیق، بسیار پیچیده تر از سایر داستانهاست، مثلاً آن بغلی شراب کهنه که از هند آورده شده و در مدتهای درازی در یکی از رف های خانه مانده است، در آغاز داستان فقط شراب ساده ای است که به مهمانی داده می شود. اما بعد ها شراب زهر آلودی است. پیر مرد مستهزی و پست که عمر گاه قهرمان داستان در وضع مسخره آمیزی قرار می گیرد؛ مانند کاریکاتور سرنوشت در برابر او ظاهر می گردد، گزلیک دسته استخوانی، گاهی دردست قصاب است که گوشت ها را خون آلود را با آن می برد، گاهی دردست قهرمان داستان یا پیر مرد مستهزی. همچنین درخت سرو و گل نیلوفر کبود و این ترانه عامیانه:

«بیا بریم تami خوریم، که ندای ضعیفی است از جهان دیگری که در آن خوشبختی وجود دارد و دورادور در این دنیای دوزخی طنین می افکند.

از نظر فکر، بوف کور در یکی از دو قطب آثار هدایت قرار گرفته است. قطبی که در آن اضطراب و بدبینی مطلق حکومت می کند.

این قطب در عین حال مبین گوشه ای از شخصیت ادبی

نویسنده است ، این قهرمان تنها و مردم گریز را در چندین داستان دیگر هدایت نیز میتوان دید. او همان شخص عجیب داستان «تاریکخانه» است که پناهگاه مسدودی برای خویش ساخته است تا دور از مردم و دور از روشنائی زندگی کند . همان گوینده داستان «زننده بگور» است که شرح يك خودکشی است. جستجوی زیبایی ایده‌ال که پیوسته در برابر حقایق تنفر بار ، بیدادگر و سخت پایان مییابد ، یکی از مباحث مهم هدایت است .»

ژیلبر لازار

تمام صفحه‌های کتاب بوف کور، هر کدام به تنهایی برگردان رنگارنگی از اجتماع پاشیده و غریب ماست! اجتماعی که بهیچ وجه امید بهبودی آن نمی‌رود و باید از آن سلب امید کرد . هر فعالیتی که انجام می‌دهی ، نتیجه به عکس و وارونه جلوه می‌کند. اجتماع امروزی ما پناهگاه هرزه‌ها و بیکاران و دزدان و گردنه گیران شده است ...!

«لکاته» يك نعمت زمینی است . ملك است، خوراك است ، پیرمرد خنزر پنزری و مرد قصاب و سایرین نیز لاشخوران این خوان گسترده هستند و از هر راهی که ممکن است از این ملك و آب استفاده می‌برند و به ریش «او» می‌خندند ، در این جا «او» منظور مطرود اجتماع ماست. کسی که روشن میدانند در چه آتشی افتاده است و قدرت خلاصی در خویش نمی‌بیند و در همان آتش است که «او» اجتماع را محکوم میکند . مرك «لکاته» مرك اجتماع و لاشخوران است. کرم‌ها ، موش‌ها و موزی‌ها محکوم شده‌اند .

پاینده نیستند، چون آفتی ترسناك وخار و خسی تیز هستند !
زن اثری اجتماع پاك و صاف است كه دوام نمیآید و زوال
میگیرد . اجتماع پاك در محیط متغفن امروزی ما نمیتواند
اظهار وجود كند. باید كه بمیرد و نیست گردد. باید كه قطعه قطعه
گشته و در خاك مدفون شود !

زن اثری كه بمانند جرقه ای است، میتابد و محو میگردد.
همان يك لحظه تابش است كه اثری عمیق و جان گداز به روی
«او» می گذارد. اما همه چه كه در پی اش میرود، ردش را گم میکند
گوئی دنبال غبار رفته ... این نشان می دهد كه اگر روشنی و
درخشندگی کوتاهی نیز در اجتماع گردد گرفته و پاشیده ما بدرخشد،
قادر به دوام نیست و از بین می رود !..

« ... لكاته سیر قهقرايي يك جامعه را نشان میدهد -
جامعه ای كه زندگی در آن غیر ممکن گشته است و انسانهای خوب
و مهربان ، پاك و صادق مجبور به مرگ اند.»

از صادق هدایت (حسن حنائی)

« خود كشی هدایت اعتراض نفرت آمیز به دنیائی است كه
« خنزروپنزیها » بوجود آورده و چنان آن را ملوث و مبتذل
ساخته اند كه برای ادامه حیات چاره ای جز همرنگ شدن با
آنها نیست و این وحشت از همرنگ شدن با جماعت و سقوط در
لجنزار ابتذال بود كه درد هدایت و سوسه مینمود تا بین ابتذال
یا مرگ يكي را برگزیند.»

نویسنده مجهول

«برای بوف کور زن دوشخصیت کاملاً متفاوت پیدا میکند یکی در زندگی واقعی که همان «لکاته» است و دیگر آن موجود اثری که بوسیله نویسنده ایده آلیزه شده است بدون اینکه شباهت و ارتباط خود را با واقعیت ازدست داده باشد .

در واقع هدایت رؤیا را بر مبنای علمی آن که انعکاس حقایق در ضمیر پنهان است، مطرح نموده و باین واقعیت ایمان دارد . اگر دنیای اوهام را ترجیح میدهد از این نظر است که در آن آرامش بیشتر احساس میکند : در بوف کور رئالیسم از حدود محیط اجتماعی تجاوز میکند و بدنیای درونی فردی راه مییابد با اصطلاح ماکروکسم (Macrocosm) در میکروکسم (Microcosm) متراکم میشود و نویسنده در هیچ حالتی در انتقادات بیرحمانه و کوبنده خود فروگذار نمی نماید.»

نویسنده مجهول

قهرمان داستان «بوف کور» نوشته «صادق هدایت» که در سال ۱۳۰۹ نگارش یافته است، در ادبیات جدید ایران ، نمایندگی تمام عیار يك «انسان خود شیفته» و بیمار مبتلا به «نارسیسم» افراطی است که واپسین مراحل بحرانی بیماری خود را می پیماید .

«بوف کور» به هیچکس توجه، و به هیچ چیز تعلقی ندارد : او فقط «خود» ، «شبح خود» و «سایه ی خویشتن» را دوست دارد.

با «خود» با «سایه‌ی خویش»، راز و نیاز و درد دل میکند، در این دنیا - به تصور بوف کور - هیچکس چیزی نمی‌فهمد. و در نتیجه هیچکس نمیتواند او را «درک» کند. این فقط «سایه‌ی او» - یعنی تنها «خود» اوست - که میتواند او را بشناسد، و بفهمد. از اینرو، بوف کور نیز، تنها برای خودش چیز می‌نویسد، نه برای دیگران. و چرا؟ مگر او خود از اندیشه‌های خویش، آگاهی ندارد؟ درین صورت دیگر چه ضرورت دارد که وی رنج این همه زحمت را بیهوده بر خود تحمل کند؟

بهتر است پاسخ را، از دهان خود او بشنویم.

«... فقط میخواهم پیش از آنکه بروم، دردهائی که مرا خرده خرده مانند خوره یا سله، گوشه‌ی این اطاق خورده است، روی کاغذ بیاورم، آیا مقصودم نوشتن وصیت نامه است؟ هرگز؛ چون نه مال دارم که دیوانی بخورد، و نه دین دارم که شیطان ببرد.. و بعد از آنکه من رفتم، بدرک میخواهد کسی کاغذ پاره‌های مرا بخواند، میخواهد هفتاد سال سیاه هم نخواند. من فقط برای این احتیاج به نوشتن، که عجلاناً برایم ضروری شده است، می‌نویسم، من محتاجم، بیش از پیش محتاجم، که افکار خودم را به وجود خیالی خودم. به «سایه‌ی خودم» ارتباط بدهم... این سایه، حتماً بهتر از من می‌فهمد؛ فقط با سایه‌ی خودم، خوب میتوانم حرف بزنم، اوست که مرا وادار به حرف زدن میکند، فقط او میتواند مرا بشناسد. او حتماً می‌فهمد...» در جهان بینی بوف کور هدایت - برخلاف تصور - مردم، بی تفاوت نیستند. بلکه همه دارای ارزشی منفی‌اند. همه کس، جز خود او «رجاله» است.

«اطاقم يك پستوى تاريك و دو دريچه بخارج ، با دنيای رجاله‌ها دارد، چنانکه یاد کردیم ، «نارسیس» عاشق تصویر خویش ، در آب شد و دیگر نتوانست از کنار بر که‌ی آب که او را به وی باز نموده بود، دوری‌گزیند . «آینه» و آنچه که «آینه سال» است، در زندگانی خود شیفتگان نقش مهم را بازی می‌کند. ارزش آینه ، گاه از هر چیز دیگر آنها ، افزون‌تر است زیرا آینه «معشوق» آنان، یعنی خود آنها را، به آنها باز مینمایاند. «بوف‌کو» نیز «آینه» را بر تمام اشیاء دیگر از دنیای رجاله‌ها!، ترجیح می‌دهد .

«... این دو دريچه مرا بادیای خارج، بادیای رجاله‌ها، مربوط می‌کند. ولی در اطاقم يك «آینه» بدیوار است که صورت خودم را در آن می‌بینم ، و در زندگی محدود من این آینه «مهمتر» از دنیای رجاله‌هاست که با «من» هیچ ربطی ندارد .»

* بوف‌کور، هنگامیکه از همه می‌گسلد ، بیشتر به «خود» روی می‌آورد . نفرت او نسبت بدیگران بچندان کم است که بتواند زبان از دشنام و نفرین آنان بازدارد، تاچه رسد که بآنان مهر ورزد و یا بالاتر از آن، برای کسی «فداکاری» و «جان‌بازی» کند . تنها نگرانی بوف اینست که او «خود» و اهمیت و عظمت «خویش» را، آنچنان که هست نشناسد و این همه بزرگی و ارزش را ـ انسان که سزاوار است نستاید، خویشتن را دریافته، و خود را ناستوده، دیده از جهان بر بندد ، و این تنها آرزوی سوزان خود را بگور برد: «.. فقط می‌ترسم که فردا بمیرم ، و هنوز خودم را نشناخته باشم .. اگر حالا تصمیم گرفتم که بنویسم ، فقط برای اینست که خود را به سایه‌ام معرفی بکنم .. برای اوست که می‌خواهم آزمایش بکنم . به بینم شاید بتوانم یکدیگر

را بهتر بشناسیم . چون از زمانیکه همه روابط خودم را با دیگران بریده‌ام، می‌خواهم خود را بهتر بشناسم.
 من فقط برای سایه‌ی خودم می‌نویسم که جلوی چراغ بدیوار افتاده است. باید خودم را بهش معرفی کنم.
 خود شیفتگان، اگر ظاهراً دوستدار و خواهان دیگری گردند، این کشش غالباً تنها می‌تواند جنبه‌ی کامجوئی جنسی داشته باشد: اگر از لحاظ جنسی و کامجوئی بگذریم، خود شیفته کمتر می‌تواند، جز خود دیگری را عمیقانه دوست بدارد -: «همه‌ی ذرات تنم او را می‌خواست. مخصوصاً میان تنم چون نمی‌خواهم، احساسات حقیقی را زیر لاف موهوم عشق و علاقه و الهیات پنهان بکنم...»

«نارسیست» حتی در «عشق جنسی» نیز بیشتر متوجه خویشتن است. در معشوقه، یا بهتر گفته شود در همسر جنسی و مفعول و معمول خود نیز خویشتن را می‌جوید. در «معشوقه» آنچه که از آن معشوقه است، مورد «نفرت» وی قرار می‌گیرد. و تنها آنچه که شبیه اوست تمام شوق را بسوی خود می‌کشد. معشوق بوف کور، دارای دو جنبه است. یکی «جنبه‌ی انفرادی» و اختصاصی و دیگری «جنبه‌ی اشتراکی» که شباهتی به بوف کور دارد. وی از آن جهت که غیر از بوف کور است، «لکاته» ای منفور و پلید بیش نیست. لیکن از جنبه‌ای که به بوف کور شباهت دارد، «معبود» تمام ذرات هستی اوست -:

«... اسمش را لکاته گذاشتم، چون هیچ اسمی باین خوبی رویش نمی‌افتاد... اگر او را گرفتم برای این بود که اول او، به طرف من آمد... من او را گرفتم ... يك شباهت محو و دور با

خودم داشت. حالا او را نه تنها دوست داشتم، بلکه همه ذرات تنم
او را می خواست.»

خود شیفتگان، غالباً آشکارا از دیدار خود، قسمت های
عریان بدن خویش، «لذت جنسی» میبرند. «خود - عاشق» و
«خود معشوق خویش» اند :-

«در حمام سایه ی خودم را بدیوار دیدم. دیدم من،
همانقدر نازک و شکننده بودم که ده سال قبل، وقتی که بچه بودم..
به تن خودم دقت کردم، ران، ساق پا و میان تنم، يك حالت شهوت
انگیز ناامید داشت.»

«رفتم جلو آینه، گوشه هایم برافروخته ... بود ... يك
حالت روحانی و کشنده پیدا کرده بودم.. از صورت خردم خوشم
آمد، يك جور كيف شهوتی از خودم بردم.»

گفتیم، خود شیفتگی «بزرگسالان» نشانه ی «بیماری» و
«بازگشت به مراحل ابتدائی حیات روانی» و یا «توقف رشد روحی»
در مراحل کودکی است، «كودك منشی» یا ابراز تمایلات،
آرزوها، تخیلات و تارهای كودكانه، از صفات و علاقه های
آشکار خود شیفتگان است که در بوف کور نیز به صراحت دیده
می شود ..

«.. قبل از اینکه خوابم ببرد، با خودم حرف میزدم.
در این موقع حس میکردم. حتم داشتم که بچه شده بودم، و در نرو
خوابیده بودم.

«... دایهام .. کنار بالین من می نشست... از حالات و
اتفاقات بچگی من و آن لکاته صحبت میکرد ... و گاهی هم
برایم، قصه نقل میکرد، بنظرم میآمد که این قصه ها، من مرا

بعقب میبرد، و حالت بچگی در من تولید میکرد .
- «.. کاش میتوانستم . مانند زمانیکه بچه و نادان بودم،
آهسته بخوابم ، خواب راحت بی دغدغه ..»

رازگرشمه‌ها- دکتر صاحب الزمانی

«بوف کور» و «حاجی آقا» اثر صادق هدایت را میتوان
رمان بشمار آورد ، با این تفاوت که در اولی زمینه و حوزه‌های
عمل صرفاً بر روانکاری و پسیکولوژیسم شخص نویسنده و دردومی
بر اساس رویدادهای اجتماعی بنیاد نهاده شده است . در داستان
مفصل هجائی «حاجی آقا» چهرهٔ مرد سردجو و حریصی که یگانه
هدف او پول اندوزی است ترسیم شده است و البته تمام داستان موقوف
به چنین کاری نیست بلکه نویسنده روابط زیرجلی او را با وزیران
فرامامونرها ، کارچاق‌کنها و مسیر سیاست ایران که خوانندگان
با چهرهٔ تازه و مشخصی بنام «طالب الحق» که مدتهاست قصیده
گوئی را ترک کرده است و قصیدهٔ اساسی را از بین بردن «حاجی آقا»
و امثال او میدانند موجه میشوند . «طالب الحق» که میخواهد با
جستجوی معنویت تازه به عصر و مردمان زمان خویش معنی و مفهومی
ببخشد . نمایندهٔ نیروهای تازه‌آئی است که در بطن کهن اجتماع
می‌جوشد و بالامی‌آید

پیام نو بن



هدايت بعنو ان يك بد بين

هدایت بعنوان يك بدبین

اغلب افراد تصور میکنند بدبینی يك نوع بیماری است، چیزی است مانند طاعون و وبا که باید از آن سخت پرهیز کرد غافل از آنکه بدبینی گاهی دلیل کمال سلامت است بعبارت دیگر فردی که از سلامتی کامل روحی و جسمی برخوردار است و در يك جامعه مریض و منحط و توسری خور بسر میبرد، نمیتواند فضای متعفن و گندیده محیط خود را تحمل کند. اگر دیگران محیط مریض و فاسد خود را تحمل میکنند بعلمت آن است که از سلامتی کافی برخوردار نیستند. آری حساسیت عظیم افرادی امثال هدایت در برابر زشتیها، سلامتی روحی آنان را میرساند و نشان میدهد که این نوع افراد نمیتوانند در محیط متعفن که برای بردگان و متملقین مناسب است آسوده زندگی کنند. نه تنها کتابهای هدایت بلکه بسیاری از نامه‌هایش دال بر آن است که وی از زندگی در محیط سراپا آلوده بفساد ایران رنج میبرد است

ذیلاً نمونه‌ای از این گونه‌نامه‌ها بعنوان مثال از کتاب هدایت در زندان زندگی (حسن حنائی) نقل میکنیم :

و شاید این همه بدبختی در نتیجه زندگی سراپا آلوده و احمقانه‌ای است که در محیطی پست‌تر و آلوده‌تر داریم ، چرا که در اجتماعی زیست می‌کنیم که در آن نور و روشنائی و هوای پاک و تازه ، آن چنان که باید وجود ندارد ؛ چرا که خون ناپاک و آلوده يك مشت قلندر و درویش صحرا گرد و گدای دردمند که اجدادی همه چیز ما بودند در رگهای علیل و ضعیف مان جاری است ؛ چرا که بیماری، بد خوئی و بی‌همتی و نداشتن درك و احساس صحیح از زندگی ما نند سفلیس و سوزاك درد و دمانمان بر جای مانده است و همه مان را بیماری علاج ناپذیر نادانی و جهالت کور کرده است . چرا که آن گونه که بایست پرورش نیافته‌ایم تا از منافع ناچیز و پست حقیرمان به خاطر سعادت‌ها و لذت‌های انسانی در گذریم و بدردهای عظیم بشری توجه کنیم . چرا که همه در چنگال افکار بیمار گونه و تب آلود خود در جنگ و گریزیم . چرا که همه ما آدم‌ها ، سروه يك کرباسیم ؛ همه مان شریر و بد جنس و دزد و قالتاق و از خود راضی و بی‌پدر و مادریم . همه مان مانند قصرها و كوشك‌های نمور و قدیمی و ویرانه ، مملو از موش‌هائی هستیم که در تاريك خانه وجودمان لانه کرده‌اند و شب و روز به جویدن درونمان مشغولند و هرگز هم نمی‌توانیم از شر این موجودات موزی و بهانه گیرهائی یابیم . همه مان اسیر این موش‌های لعنتی هستیم که عمری می‌جویند مان . ما کور کورانه در ظلمت بی‌پایانی که بر هستیمان سایه گسترده ، غرق می‌شویم آخر سر ، گورمان را گم می‌کنیم و به درك اسفل و اصل می‌شویم . همه مان به ظاهر خوب و عاقل و هوشیار و خردمندیم ولی به محض

اینکه کوچکترین نفع مادی مان را ، خود پرستیمان را در خطر
بینیم ، تبدیل به گرگهای درنده ای می شویم که فقط باید خداوند
از شر یکدیگر حفظمان کند . . .

هدایت در « بوف کور » از همان سطر اول زخم عمیقی
که از درون او را میخورد آشکار میسازد و نومیدانه به ناله
میپردازد زیرا خوب میداند در حال حاضر برای دردا و دوایی
نیست و باید مانند یک بیمار جذامی یا بدتر از آن ، مانند يك
بیمار سر صانی بتدریج جان بکند تا لحظه آسایش ابدی فرارسد .
بنابراین هیچ تعجب ندارد اگر در بوف کور ما بآدمی بر
خوریم که بکلی نومید است و چاره را فقط در این می بیند که با سایه
خودش در دلد کند ؛ تعجب ندارد اگر در بوف او هر چیز که دارای
هستی است ، شادابی و طراوت خود را از دست بدهد و چون برک
پیش مرد و بیلاسد و تیره و کدر شود ، و حتی جغد حریصانه منتظر
مرگ او بنشیند .

چنان زخمش عمیق و دردش شدید است که حتی تریاك قادر نیست
دردش را تسکین دهد لذا از این که غیرت آن را ندارد که بحیات
دردناك خود پایان دهد ناراحت است و بخود چنین پر خاش میکند :
« تو احمق ، چرا زودتر شر خودت را نمیکنی ؟ منتظر چه
هستی . . . هنوز چه توقعی داری ؟ مگر بغلی شراب توی پستوی
اتاق نیست ؟ . . . يك جرعه بخور و برو که رفتی ! . . .
احمق . . . تو احمق . . . » (۱)

میکوشد خود را فریب بدهد ولی می بیند نمیتواند : « . . . باید
بروم . بیهوده است زندگانیم وازده شده ، بیخود ، بی مصرف

(۱) بوف کور

باید هر چه زودتر کلک را کند و رفت . این دفعه شوخی نیست . هر چه فکر میکنم هیچ چیز مرا بزندگی وابستگی نمیدهد ، هیچ چیز و هیچکس . (۲)

ولی گاهی علامت بروز سلامتی در جامعه و محیط خود می بیند و این امر موجب میشود در روح تیره و مظلوم او پرتوهای راه یابد و او را امیدوار سازد و نیروی بدبینی خود را چون سلاحی برای مبارزه با زشتی ها و بیماری های اجتماعی بکار برد و داستانهای از قبیل حاجی آقا ، گجسته دژ ، پروین دختر ساسان ، آب زندگی ، فردا ، افسانه آفرینش ، طلب آمرزش و غیره بیافریند .

در اینجا هدایت بصورت پزشکی در می آید که با اینکه خود از يك زخم عمیق باطنی در رنج است کمر همت برای نجات دیگران کمر همت می بندد .

ولی در پاره ای آثار دیگر ، هدایت زندگی را از نظر فلسفی مطالعه میکند . از این گونه آثار است مقدمه ای که او بر ترانه های خیام نوشته و مقاله ای که تحت عنوان «پیام کافکا» بچاپ رسانده است . شاید مسافرت او به هند و آشنائی با تعالیم بودا در تشدید بدبینی فلسفی هدایت بلا تأثیر نبوده است . شاید نومیدی مطلق هدایت از همین بدبینی فلسفی او سرچشمه گرفته است و مانند برخی از فلاسفه هند نجات ورستگاری حقیقی را در نیستی یافته است .

بهر حال بدبینی هدایت جنبه های مختلف دارد و هر کدام از

آنها معلول علتی است و ما اگر منصفانه درباهری بدبینی هدایت دآوری کنیم می بینیم کاملاً حق با او بوده است زیرا هر کس که زندگی را تحت مطالعه قرار دهد ، سرانجام بهمان نتیجه میرسد که هدایت رسید. یعنی درمی یابد که زندگی با همه لطف و زیبایی اش دامی بیش نیست و ما بیهای گران نفس میکشم ؛ در می یابد که زندگی تاجی دلکش است ولی بدر دسرش نمیآرزد و اگر این تحفه شیطانی را قبل از بد دنیا آمدن با فردان نشان میدادند و بد دنیا آمدن یا نیامدن آنها را باختیار خودشان میگذاشتند هیچکس حاضر نمیشد به این جهنم دره بیاید و پس از تحمل يك عمر زحمت بیهوده مجدداً در غبار نیستی گم شود؛ در می یابد که زندگی آتش دهن سوزی نیست و اگر شیرین بنظر میرسد فقط بعلت آن است که ما اسیر عریزه کور «حفظ وجود» هستیم و دلبستگی ما به زندگی فقط بعلت آن است که قدرت آن را نداریم خود را از این اسارت شوم برهانیم و اگر نه عقل به احکم میکند از این دلبستگی احمقانه دست برداریم و هر وقت که فرصت دست داد بدون ترس و وحشت از مرگ یا دربان زندان زندگی از این زندان مظلوم و پردرد ورنج فرار کنیم.

بدبینی اگر هیچ فایده نداشته باشد این فایده را دارد که ما را به کارهای احمقانه ای که حرص بمال و حطام دنیا، تولید مثل سختگیری زیاده از اندازه نسبت به هم نوعان از آن جمله است باز میدارد و بما امکان میدهد از خویشتن فریبی دست برداشته بحقایق زندگی آنچنان که هستند نه آنچنان که بنظر میرسد آشنا شویم و جوانمردانه زندگی کنیم و مردانه جان سپاریم.

با اینکه مخالفان در باره بدبینی هدایت قلم فرسائی کرده و او را فوق العاده بدبین معرفی کرده اند ، بعقیده من بدبینی

هدایت در موقع مقایسه با بدبینی مفکرینی امثال بودا، ابوالعلاء
ممری، شوپنهاور و ژان پل سارتر چنگی به دل نمی‌زنند. اگر
کسی بخواهد به معنی حقیقی کلمه، زندگی را مورد بررسی قرار
دهد باید آثار مفکرین فوق‌الذکر را بخواند نه «بوف کور» را
که فقط موجی است از دریای بدبینی.



خلاصه‌پی از بعض آثار هدایت

حاجی آقا

و حاجی ابوتراب در ماه ذیحجه، شب عید قربان حاجی و حاجی زاده بدنیا آمده بود. اگر چه هشتاد و نه سال از عمرش میگذشت و یادگار زمان ناصرالدین شاه بود، اما نسبت بسنس هنوز شکسته نشده بود و خیلی جـ. و انتز نمود میکرد. قیافه او باوقار و حق بجانب بود: کله مازوئی، گونه های چاق و پر خون، فرق طاس و موهای تنك رنك و حنا بسته داشت و همیشه ته ریش سفید و ریزی مثل قالیچه خرسك بصورتش چسبیده بود. سبیل کلفت صوفی منشانه زیر دماغ تك کشیده اش مثل چنگك آویزان بود و چشمهای مثل تفار که رگهای خون در آن دویده بود زیر ابروهای پر پشت او غل و غل میزد، و قتیکه در خانه شبکلاه بسر میگذاشت کله او شبیه گلابی میشد و غنغب گلابی زیر چانه اش موج میزد که سرش را بدون میانجیگری کردن به تنش میچسبانید - بالای پرکهای گوشش که همیشه زیر کلاه میگذاشت صاف و نازك شده بود و دندانهای عاریه که هر وقت می-خندید

يكپارچه طلاي چرك بيرون ميافتاد قباfe او را تكميل ميكرد...
 «حاجي آقا» تصويري از تاجر پولداري بود كه نه وجدان
 سرش ميشد و نه انسانيت، نه وطن و نه نوع پرستي. ازدهايي بود كه
 خوراكش پول ولذتش جماع كردن بود. در هشتاد سالگي بورم
 بيضه مبتلي شد و ميخواست دواي قوت كمر بخورد تا بچه دار
 شود! در خانه، يك جلا دو اقمي بود. در هشتي خانه نشسته و مواظب
 بود كسي بدون اجازه او از خانه خارج نشود. استدلالش اين
 بود: «وقتي اينجا پيش من اشخاص محترم هستند، هيچكس
 حق بيرون رفتن و نداره.»

اين وحود پليدي كه از سراپايش ناپاكي ميبايد خود را
 آئينه صفا و پاكي مي پنداشت و ادعا ميكرد: «... من چوب وجدانم
 را ميخورم.»

فلسفه حاجي اين بود كه در دنيا يكي براي فرماندهي و
 غارتگري آفريده شده و ديگري براي فرمانبرداري و بردگي
 از سخنان حكيمانه او بود: «مراد نوكر من شده چون خدا خواسته.
 بمن چه؟ همه كه نميتوانند وزير بشوند يكي شاه ميشه يكي گدا
 ميشه ...»

پدر حاجي هم مانند خودش تاجر يعني دزد و جيب بر
 بزرگ بود. او با احتكار تنباكوي تحريم شده و فروختن آن
 ب قيمت گران و خريدن ميليونها زرع زمين ب قيمت ارزان ميليونر
 شده بود. «يك سفر بمكه رفت و پولش را حلال كرد و برگشت و
 تا آخر عمرش دم حجره نشست و موي را از ماست كشيد. بالاخره
 سر نود و سه سالگي از شدت خست و لغامت مرد با اين معني كه

* حاجي آقا

قولنج شد. حکیم باشی نسخه داد، او از دواى مالیدنى که در خانه بود خورد و مرد.

حاجى آقام همان زندگى کثیف پدرش را در پیش گرفته بود. و بیلان زندگى زناشوئى حاجى عبارت بود از شش زن طلاق گرفته و چهار زن که سرشان را خورده بود و هفت زن دیگر که در قید حیات بودند و اهل بیت او را تشکیل میدادند. زن اولش تریاک خورد و مرد. حاجى هم نامردى نکرد و همه دارائیش را بالا کشید، یکى سر را رفت، یکى از پشت بام پرت شد و آخرى هم حلیمه از دل درد کهنه مرد. آنها هم که طلاق گرفتند، مهر خودشان را حلال و جانشان را آزاد کردند، میان زنده ها این دو ضعیفه آخرى؛ منیر و محترم که جوان و بیچه سال بودند افکار حاجى را سخت پریشان داشتند. منیر زیاد بخودش ور میرفت و خیلی چا خان و سر زبان دار بود. حتى وقاحت را بجائى رسانیده بود که جلو اهل خانه همیشه ادای حاجى آقا را در میآورد و شعرهای بند تنبانی در هجواو میخواند. محترم هم يك بيچه دوساله داشت. حالا هم باز شکمش بالا آمده بود... حاجى از این زنهای متعدد و رنگارنگ چند دختر پیدا کرده بود تا بالاخره اى صاحب پسرى هم گردید و با اینک که تمام امیدش باین پسر بود، آخر کار پسرش عرق خور و سفلیسى و قه ارباز از کار درآمد و يك شب در عالم مستى اتومبیل را بدرخت زد و شکست. پدر او را از خانه بیرون و از ارت مجر و مش کرد. حاجى نسبت به همه بدگمان بود حتى بنوکر با و فایش مراد. بخیل بود و دلش نمىآمد بکسى انفاقى بدهد. مانند اغلب افراد تهى مغز و بیفکر، زود خوابش میبرد و خروپفش تمام فضای خانه را پر میکرد.

او در دنیا فقط يك معشوق داشت و آن پول بود، آری
«پول معشوق و درمان و مایه لذت و وحشت او بود و یگانه مقصودش
درزندگی بشمار میرفت . از اسم پول، صدای پول و شمارش پول
دل حاجی غنچ میزد و بی تاب میشد . اول پول را برای پول
بودنش دوست داشت و میپرسید و تمام وسائل را برای بدست
آوردن آن جایز میدانست.»

«... برای روز مبادا حاجی بمذهب هم معتقد بود. اگرچه
خودش میگفت : «کی از آن دنیا برگشته؟ اگر راست باشد!»
و مثل عقاید سیاسیش به آن دنیا هم اعتقاد محکمی نداشت. مگر
با پول نمیشد حاج و نماز و روزه را خرید؟ پس هر کس پول
داشت دودنیا را داشت! اما مذهب را برای دیگران لازم میدانست
و در جامعه تقلید میکرد و بظواهر میپرداخت . بهمین علت در
ماه محرم توی تکیه ها و حسینیه ها و مجالس روضه خوانی در صدر
مجلس جا میگرفت ..»

«.. ماه رمضان به بهانه کسالت روزه را میخورد . اما
جلوی مردم تسبیح میانداخت و استغفار میفرستاد و در مناقب
روزه سخنرانی میکرد.»

«... حاجی معتقد بود که زندگی تقلب ، دروغ ، تزویر .
پشت هم اندازی و کلاه برداری است. زیرا جامعه او روی این
اصول درست شده بود و هر کس بهتر میتواند کلاه بگذارد و
سمبل کاری کند، بهتر گلیم خود را از آب بیرون میکشید . وجود
خودش را مثل وجود دیگران گناهکار تصور میکرد و برای تبرئه
خود از هیچ دسیسه و سالوس و حقه بازی روی گردان نبود .
میانداشید که زبان يك تکه گوشت است که میشود بهر سو گردانید
و از این رو کار جاق کنی ، پشت هم اندازی، جاسوسی، چاپلوسی و

عوام فریبی جزو غریزه اوشده بود . زمانه این را می پسندید و او هم از مردم برجسته زمان خود بود و نمیخواست در این بازار کلاه برداری دنیا کلاه سرش رفته باشد..

حاجی آقا در زمان رضا شاه طرفدار پروپاقرص دیکتاتوری بود ولی بعد از پیشامد شهریور، طرفدار جدی دموکراسی شد و دائماً سروکله اش در سفارت خانه های متفقین و انجمن های فرهنگی آنها پیدا میشد و دستگاه سابق را بیاد فحش میگرفت مثلاً میگفت :

«.. من رگه گو هستم، برای همین توی زندگی عقب افتادم وطن برای شماها سنك و كلوخه ، اما بایداول آدمهایش را نجات داد. من توهمان دوره هم میگفتم از کسی واهمه نداشتم كدخدای شهر كه مرغابی باشد ، در آن شهر چه رسوائی باشد ؟ یكنفر قلتشن را آورد. هستی و نیستی خودشان را بدستش سپردند و يك دسته زجاله عم دورش هی خوش رقصی كردند و سینه زدند و دمش را توی بشقاب گذاشتند تا ما را بدین روز نشانند ! کیو مرثم بمیره ، چند بار رضا خان احضارم كرد و تكلیف كرد كه شغل وزارت قبول كنم، من شانه خالی كردم چون نتیجه اش را میدانستم. آخر منم سرم تو حساب بود. درسته كه خاك تو چشم مردم پاشید، خانه های مردم را خراب كرد، املاك منو تو مازندران غصب كرد، اما مگر راه آهن، را برای من و شما كشید؟ با پول مردم كشید. اما دستورش را ازار بابش گرفته بود، مگر نتیجه اش را نمی بینید؟ آخر من وارد سیاستم ، میدانم از كجا آب میخورد. اوخ.. اوخ.. مردم دین و ناموس و دارائی خودشان را از دست دادند.. مگر نباید بچه ها مان بعد از ما توی این آب و خاك زندگی بكنن ؟ عایدی

سرشار نفت دوره شاه شهید خدا بیامرز نبود، اما مردم بهتر زندگی میکردند، این نابغه هم‌ه‌اش توی مرغدانی شکار میکرد، ایلاتی که خلع سلاح شده بودند توی شکمشان مسلسل می‌بست! اما چرا آزارات را مشعشعانه از دست داد، چرا در اختلاف سرحدی افغان بریشش خندیدند و در باب کشتی‌رانی فرات تودهنی خورد، چرا جزیره بحرین را نتوانست پس بگیرد؟ آنجا توپوزی خورد، چون امر بخودش مشته شده بود، اما برای تمدید قرارداد نفت که تا حالا يك ماده‌اش هم اجراء نشده حشن گرفت و مردم را رقصاند، ما نظام نداشتیم، ادای قشون را درآورده بودیم. تازه با آن همه آهن و تلب که ما نور میدادند، افسرهاش سه شب سه شب گشنگی می‌خوردند! آنوقت توی شلرغی جنگ می‌خواست آذوقه به افراد برساند! سوم شهریور خودم تانکچی دولت را بیرون دروازه شاه عبدالعظیم دیدم که از مخزن تانک باتومبیل‌وراری بنزین می‌فرخت، آنوقت اینها می‌خواستند از جان و مال و حیثیت ما دفاع کنند؟ نظامی ما تا سر باز تو سری می‌خوره. همینکه درجه گرفت میز نه و میدزده و دیگر شمر جلو دارش نیست. این معنی قشونه یا آن و کلای پست‌خائن جاسوس که نماینده بنده و شما بودند؟

حاجی در زمان جنگ حداکثر استفاده را از اوضاع آشفته و از هم‌پاشیدگی اجتماع میکرد و با اصطلاح از آب گل‌آلود ماهی میگرفت یعنی سجل مرده می‌خريد و کوپن تقلبی قند و شکر درست میکرد و زمین‌های خود را بچندین برابر قیمتش به بیچارگان قالب میکرد. با شهربانی رابطه داشت و بابت جواز عبور و مرور شب باج سبیل میگرفت. يك عده افراد متملق در

اطراف خود جمع کرده بود تا بروی جنایات او سرپوش گذارند .
از گفته‌های یکی از متملقین اوست : « آقا شما ، وجودتان منشأ
فیض و خیر است . بهر شغلی اشتغال داشته باشید یا نداشته باشید
همه اهل مملکت از پرتو مرحام جناب عالی بهره‌مند میشوند »
ظاهر آراسته حاجی و تملق گوئی‌های متملقین باعث شده
بود ساده لوحان او را واقعاً مردی خیر خواه بینگارند و پشت
سرش از او تعریف کنند و بگویند « چه آدم حلیمی و سلیمی است » !
حاجی در طول عمرش میکرب اجتماع بود . جامعه‌ای را مریض
کرد تا خود بهیشت و نوش پردازد گناهکار ترین بنده خدا بود ولی
خود او خود را پاکترین بنده خدا میانگاشت . مرگش مانند
زندگی‌اش کثیف و چرکین بود . هم‌چنان که کسی از زندگی‌اش خیری
ندید مرگش هم بکسی نفی نرساند .

افسانه آفرینش

امروزه علم تمام افسانه‌های کودکانه‌ای که در تورات و بعضی دیگر از کتب مقدس درباره خلقت دنیا و آدم ذکر گردیده است ، به‌طور قطع رد کرده و ما برای این پیروزی عظیمی که علم بدان نایل گردیده مدیون چارلز داروین هستیم .

برای رد خرافات مذهبی توسل به علم لازم نیست در هر کس که خرافات مذهبی حجاب صحیح فکر کردن نشده باشد ، این حقیقت مانند روز روشن است که ممکن نیست دنیا خلق الساعه باشد .

هدایت که آئینه تمام نمای صدق و صفا بود با این نوع خرافات بشدت مبارزه میکرد و هر کجا فرصت دست میداد برایش خند کردن این نوع افسانه‌های پوک و بچه‌گانه میپرداخت و الحق که باستانی از عهده‌ی این کار برآمد و پوچی این نوع داستانها بنحو احسن آشکار کرد .

هدایت درین قسمت يك قسمت از دق دلی خود را در ترانه های
خیام خالی کرده و بقیه اش را در افسانه آفرینش آشکار نموده
است.

در باره این داسان حسن حنائی در هدایت در زندان زندگی،
چنین مینویسد :

(داستان افسانه آفرینش ریشخند به دستگاه خدای پرورده
فکر بشرست - خدائی که از فرط بیکاری می خواسته برای خود
سرگرمی بسازد :

خالق اف...) سرپیری چه هوسهائی بکله ام زده! باشد...
میروم زودتر آدم را درست بکنم . بعد دیگر آسوره خواهم شد.
میروم تو رختخواهم میافتم . یکی از حوریهارا میگویم پاهایم
را بمالد. تو بمن فرنی میدهی. روی زمین را تماشا میکنیم و میخندیم..
همچنین نیست ؟..

هنگامیکه با آدم از جبرئیل پاشا می پرسد : «راستی حالا
که خودمانیم بگو به بینم خالق اف برای چه این جانوران را
بقول خودش آفرید؟»

جبرئیل پاشا انگشتش را بلب میگذارد : «بکسی نگومیان
خودمان باشد . خودش هم نمیداند . پشیمان هم شده . میدانی
اینها را آفریده تا بنشینند فرنی بخورد ، تماشا بکند و بخندد.»

سگ ولگرد

کافکا قصه‌ای نوشته‌است که در آن در بدرگردی و توستری خوری قوم یهود را محسم کرده است. سگ ولگرد هدایت دارای يك چنین جنبه نیست هدایت درین داستان فقط خواسته است از این حیوان نجیب که بعد از حمله اعراب ، مانند ساکنین این مملکت بیچاره و بدبخت گردید ، دفاع کند و نشان بدهد چگونه يك حیوان با هوش و سالم در اثر تغییر محیط بيك حیوان کودن ، بیمار و مفلوك مبدل میشود و سرانجام راه نیستی را در پیش میگیرد .

«سگ ولگرد» داستان يك سگ اسكاتلندی بنام «پات» است که روزی با اربابش به ورامین میرود و در آنجا در اثر استشمام بوی سگ ماده بسوی سگ ماده ، راه خود را گم میکند و از اربابش جدا میشود .

پات از آن روز به بعد با هیولای گرسنگی و در بدرگردی روبرو میشود و برای سدجوع مجبور میگردد « باترس و لرس

از روی زیبیل ، تکه خوراکی بدست بیاورد و تمام روز را کتک بخورد و زوزه بکشد. « او سرپیچ کوچی ، دست راست جایی را سراغ کرده بود که آشغال و زیبیل در آنجا خالی میکردند و در میان زیبیل بعضی تکه های خوشمزه مثل استخوان ، چربی ، پوست کله ماهی و خیلی خوراکی های دیگری که او نمیتوانست تشخیص بدهد پیدا میشد . و بعد هم باقی روز را جلو قصابی و نانوائی میگذرانید . چشمش بدست قصاب دوخته شده بود ، ولی بیش از تکه های لذیذ کتک نمیخورد و بازندگی جدید خودش سازش پیدا کرده بود .

از زندگی گذشته فقط يك مشت حالات مبهم و محو و بعضی بوها برایش باقی مانده بود... »

يك روز مردی پات را مورد نوازش قرار داده و باو چند قطعه نان مخلوط با ماست میدهد پات يك شكم سیر غذا میخورد بی اینکه این غذا خوردن با کتک قطع شود آنگاه مرد مزبور پس از اینکه گردش مختصری در میدان شهر و رامین میکند ، سوار اتومبیل میشود تا از آنجا برود . اتومبیل میان گردوغبار براه میافتد ولی پات از روی حق شناسی با وجود دردی که در بدنش حس میکند با تمام قوا دنبال اتومبیل میدود ولی خسته و کوفته در گوشه ای میافتد و زبانش را بیرون میآورد و لهله میزند . درد شدیدی در شکمش حس میکند ، چشمانش سیاهی میرود و در میان تشنج و پیچ و تاب ، دست و پاهايش کم کم بی حس میگردد .

نزدیک غروب سه کلاغ گرسنه بالای سر پات پرواز میکنند تا بمجرد اینکه کاملاً جان کند ، دو چشم میشی او را بیرون آورند .

نیرنگستان

هدایت در بسیاری از آثار خود بجنک فساد رفته و پوزه
این دیو مهیب را چنانکه شاید و باید بر زمین مالیده است .
مثلاً در علویه خانم آنچه در دل داشته بیرون ریخته و بصورت دیو
فساد آب دهن انداخته است .

در (حاجی آقا) ریش حاجی بظاهر مومن و خدا پرست و
در باطن رذل و تبه کار را محکم گرفته چنانش بر زمین کوبیده
است که دیگر قدرت بلند شدن را ندارد . در و مردی که
نفسش را کشت ، بجنک صوفیان رفته و نیرنگ نهفته در صوفیگری
را آشکار نمود و در «طلب آمرزش» پرده از روی تبهاریهای بعضی
افراد ظاهراً مومن برداشته است .

در «مقدمه ای که بر ترانه های خیام» نوشته تیرهای جانشکاف
خود را بر قلب زهاد و فقهائش نشانده و شکافی عظیم در دیوار آهنین
الهیات پدید آورده است - خلاصه هر يك از آثار هدایت بمنزله
شلاقی است که بر دیو فساد اجتماع مانواخته شده ، بنا بر این هیچ تعجب

نباید کرد اگر عده‌ای این قدر از ترویج آثار هدایت وحشت داشته باشند .

در کتاب نیرنگستان هدایت همین هدف را دنبال کرده و بحمايت زیبایی و جنگ زشتی رفته است . هدایت در کتاب مزبور اظهار عقیده میکند که در مذهب زرتشت خرافات وجود نداشت و اگر ایرانی خرافاتی شده در اثر معاشرت با اقوام گوناگون از قبیل مکلدانی ، آشوری ، یونانی ، ترك و تازی بوده است . زرتشت در اوستان نسبت به خرافات و جادوگری حالت دفاعی بخود میگردد و به خرافاتی که در اثر نفوذ تورانیان در ایران رواج یافته حمله کرده جادوگران را دیومی نامد ولی با رخنه کردن افکار سامی کار جادو و جنبل و معجزه از نور و نوق میگیرد و در نتیجه مردم بجای مبارزه با قوای مخرب متوسل به دعا و دادن قربانی و معجزه میشوند .

هدایت با آنچه که بصورت آداب و رسوم درآمده نیز حمله نمود و اضافه میکنید :

(... ولی نباید فراموش کرد که دسته‌ای از این آداب و رسوم نه تنها خوب و پسندیده است مانند جشن مهرگان ، جشن نوروز ، جشن سده ، چهارشنبه سوری و غیره ، بلکه زنده کردن و نگاهداری آنها از وظائف مهم بشمار می‌آید)

« ... آداب عقد ، عروسی ، شادی ، تمیزی و یا افکار بی‌زیان‌خنده آورو افسانه‌های قشنگ ادبی بطور کلی تأثیر خوبی در زندگی دارد و همین قدمت ملتی را نشان میدهد که زیاد پیر شده ، زیاد فکر کرده و زیاد افکار شاعرانه داشته است .

ولی خرافاتی که از خارج به ایران آمده زندگی را مشکل و زهرآلود کرده است ، مانند اعتقاد به ساعت خوب و بد ، قربانی ،

سعد و نحس سنارگان ، تقدیر و غیره... ،
 هدایت بهترین وسیله برای از بین بردن این نوع خرافات
 را در بین میداند که آنها چاپ و منتشر گردد .
 « برای از بین بردن این گونه موهومات هیچ چیز بهتر
 از آن نیست که چاپ بشود تا از اهمیت و اعتبار آن کاسته و سستی
 آن را واضح و آشکار بنماید . »
 خرافات موربان‌هائی هستند که ریشه يك ملت را می‌خورند
 و تنها راه مبارزه با این خرافات آن است که آنها را به یکی پس از
 دیگری مغلوب کرده و به زنجیر بکشیم و بكمك دانش اذهان مردم
 را روشن کنیم زیرا خرافات کرم شب تابي است که فقط در افرادی
 که ذهنشان تاریك است تابشی دارد . به مجرد اینکه در اینگونه
 اذهان خورشید علم طلوع کرد ، کرم شب تاب خرافات هم نورو
 تابشی نخواهد داشت .



توپ مرواری

چنانکه خوانندگان اطلاع دارند موقعی که کلمب برای بار اول تصمیم بمسافرت به هند از طریق غرب گرفت و دولت اسپانیا هم بحمايتش پرداخت و سه کشتی در اختيارش گذاشت هيچ کس حاضر نشد با او بيك چنين سفر خطرناك برود زيرا در آن زمان اروپائيان تصور ميکردند آن طرف اقيانوس جهنم است و هر کس از «آماريف» دورتر برود در جهنم ميافتد نقاشان غالباً دست درشت و خون آلودی در افق ميکشيدند که از پس دريائی خروشان نمايان گرديده است . اين^۹ دست شيطان بود که تصور ميشد بمحض نزديك شدن کشتی، اين دست آن را قاپيده و در جهنم به رنگونش ميسازد . بعلت شيوع يك چنين خرافات بود که هيچکس حاضر نمي شد باختيار خود بهمراه کريستف کلمب مسافرت کند تا اينکه سرانجام دولت اسپانيا تصميم گرفت زندانيان خطرناك را که محکوم به مرگ شده بودند با اين سفر گسيل دارد . زندانيان مزبور هم

چون می‌دیدند محکوم بمرگ‌اند و اگر از دولت اطاعت نکنند
جان خود را از دست می‌دهند بامید نجات از مرگ همسفر کلمب
شدند. حتی پس از اینکه کلمب با موفقیت به اروپا مراجعت کرد این
رسم هم چنان پابرجا ماند که فقط نخاله‌ها و افراد بیکاره
بارو بندیل خود را می‌بستند و روانه آمریکا می‌شدند!

هدایت در داستان توپ مرواری نشان می‌دهد چگونه
مهاجران اروپائی موقعی که درین سرزمین نوجای پای باز کردند
بکلی خود را گم کرده و سیاه پوستان را بجرم اینکه پوستشان سیاه
است، به بیگاری واداشتند و با ستشمارشان پرداختند.

این گفته ناخدا کلمب است: «... خوشبختانه مردم هالوئی
دارد که می‌توانیم از گرده آنها کار بکشیم و پدرشان را در بیاوریم
و بکشور متبوعش نوشت:

... لذا استدعای عاجزانه دارم هر چه زودتر عده‌ای سیاه
برزنگی برای تولید تفرقه‌ی نژادی و یک‌دو جین کشیش کار
کشته یا دوستان قبای و متخصصین شکنجه و هر چه دزدخونی
و جاکش و پاچه‌ور مالیده است برایمان بفرستید تا دخل
اهالی محترم اینجا را در بیاورم و ضمناً نژادی جانی پدید
آید اندر میان اهالی اینجا که بعدها خودشان را با خلوص نیت
Johny بنامند. ناگفته نماند که من برای این سرزمین مشغول
تهیه نقشه‌ی نظم نوین دموکراسی تازه در آمدی هستم که تا دنیا
دنیاست دست نشانده‌ی ما بمانند.»

عجالتاً برای شروع، حکم قتل اهالی را صادر کردم...
«باری، باید کاری کنیم که اهالی اینجا برای ما جان بکنند.
همچنین بازداشتگاهائی با آخرین وسایل مرگ برق آسا
تأسیس مینماید و سر بازاری بر آنها می‌گمارد با علامت USA...»

«بعد حکمی صادر کرد تا همه‌ی اهالی آن دیار را اول شکنجه و بعد هم قتل عام کردند وعده‌یی از آنها را به نام بشریت و آزادی و تمدن پراکنی و عدالت اجتماعی و دموکراسی قدیم و جدید چاپیدند و بازماندگان آنها مجبور بودند از کدیساو عرق زهار شب و روز کار بکنند و دسترنج خود را تقدیم ناخدا کلمب بنمایند .»

خوانندگان گرامی خوب واقف هستند اروپائیان پس از ورود به امریکا چگونه با بومیان آن قاره یعنی سرخ پوستان سلوک کردند. میدانند که این بیچاره‌ها زندگی ساده و خوشی داشتند و اروپائی‌ها علاوه بر جنگ و مرگ، برای آنها سیفلیس و سوزاک سوغات آوردند و بیرحمانه بقتل عامشان پرداختند و این همه ظلم را تحت لوای آزادی و خداپرستی مرتکب گشتند و هنوز که هنوز است سلوک و رفتار غریبان عوض نشده و در حالیکه در یک دست شعار آزادی و دموکراسی را گرفته‌اند با دست دیگر تخم مرض، بیکار و مرگ رامی‌پاشند و میلیون‌ها نفر را قربانی هوی و هوسهای اهریمنی خود مینمایند در (توپ مرواری) هدف هدایت نمایانند همین حقایق است چون این حقایق بسیار قانع کننده و صحیح است لذا هنوز اجازه چاپ کامل کتاب فوق داده نشده ولی مشت نمونه خروار است. از همین مختصر که در اینجا نوشته‌ایم خوانندگان میتوانند به اصل مطلب پی ببرند .

آینه شکسته

بسیاری از داستانها هدایت باخود کشی و یا مرگ
قهرمانش پایان می یابد . منتهی این خود کشی ها و مرگ ها
دارای هیچگونه جنبه تراژیک نیست برای قهرمانان هدایت مردن و
انتحار کردن همانقدر ساده است که خوا بیدن و غذا خوردن . قهرمانان
می میرند چون محکوم بمرگند و خود کشی میکنند چون ناگزیرند
باین کار دست یازند . ولی در داستان آینه شکسته ، قهرمان در
تحت تأثیر یک عقیده خرافی قرار گرفته و با انتحار دست می یازد .
اودت دختر موبور زیبائی بود که ساعت های دارزبانیم
رخ ظریف رنگ پریده جلو پنجره اطاقش می نشست . پاروی
پایش می انداخت ، رمان می خواند جورابش را وصله می زد و یا خامه
دوزی میکرد . . .
پنجره اطاقش رو بروی پنجره اطاق جوانی بنام جمشید بود که
کم کم به او علاقه پیدا کرده و طرح دوستی با او ریخته بود . روزی

باهم بتماشای جشن جمعه بازار رفتند . اودت با علاقه زیاد مشغول تماشا و گردش در بازار مزبور شد و دل نمیکند آنجا را ترك کند . جمشید که خسته و کوفته شده بود او را تنهارها کرد و به خانه برگشت . نیمه شب که خواست پنجره را به بندد، با تعجب دید اودت آمده پائین پنجره اطاقش پهلوی چراغ گاز در کوچه ایستاده است .

جمشید با خشم پنجره را بست ولی يك دفعه متوجه شد که کیف منجوق دوزی و دستکشیهای اودت در جیبش است چون کلید در خانه اودت در کیف مزبور بود، جمشید پنجره را مجدداً باز کرده کیف را همراه با دستکشیها پائین انداخت . تا سه هفته با اودت قهر کرد و بالاخره برای او مسافرت بلندن پیش آمد . پیش از حرکت به انگلستان ، بعد از سلام و تعارف از او معذرت خواست ولی اودت آینه كوچك شكسته‌ای از کیف بیرون آورد و گفت : « آن شب که کیفم را از پنجره پرت کردی اینطور شد . میدانم این بدبختی می‌آورد . » يك ماه بعد جمشید در لندن نامه زیر از اودت دریافت کرد :

جمشید جانم،

« نمیدانی چه قدر تنها هستم ، این تنهایی مرا اذیت می‌کند می‌خواهم امشب با تو چند کلام صحبت بکنم چون وقتی که بتو کاغذ می‌نویسم ، مثل اینست که با تو حرف می‌زنم . اگر درین کاغذ «تو» می‌نویسم مرا ببخش؛ اگر میدانستی درد روحی من تا چه اندازه زیاد است !

درونها چه قدر دراز است - عقيبك ساعت آنقدر آهسته و کند حرکت میکند که نمیدانم چه بکنم .

آیا زمان بنظر توهم این قدر طولانی است؟ شاید در آنجا

بادختری آشنائی پیدا کرده باشی ، اگر چه من مطمئنم که - همیشه سرت توی کتاب است ، همانطوریکه در پاریس بودی ، در آن اطاق محقر که هر دقیقه جلو چشم من است ، حالا يك محصل چینی آن را کریه کرده ، ولی من پشت شیشه هایم را پارچه کلفت کشیده ام تا بیرون را نبینم ، چون کسی را که دوست داشتم آنجا نیست ، همانطوریکه برگردان تصنیف میگوید : « پرنده ای که بدیاردیگر رفت بر نمیگردد... »

« ... اگر میدانستی درین ساعت چه قدر ذرد و اندوهم زیاد است . از همه چیز بیزار شده ام ، از کار روزانه خودم سرخورده ام در صورتیکه پیش از این اینطور نبود . میدانی من دیگر نمی - توانم بیش ازین بلا تکلیف باشم ، اگر چه اسباب نگرانی خیلیها می شود و اما غصه همه آنها پای مال من نمیرسد - همان طوریکه تصمیم گرفته ام روز يك شنبه از پاریس خارج شده ترن ساعت شش و سی و پنج دقیقه را میگیرم و به کاله میروم . آخرین شهری که تو از آنجا گذشتی ، آنوقت آب آبی رنگ دریا را می بینم ، این آب همه بدبختی ها را می شوید و هر لحظه رنگش عوض می شود ، و با زمزمه های غمناك و افسوس نگر خودش روی ساحل شنی میخورد ، کف میکند ، آن کف را شنهامز مزه میکنند و فرو میدهند و بعد همین موجهای دریا آخرین افکار مرا با خودش خواهد برد . چون بکسی که مرگ لبخند بزند با این لبخند او را بسوی خودش می کشاند . الا بد میگویی که او چنین کاری را نمیکند ولی خواهی دید که من دروغ نمیگویم .

بوسه های مرا از دور بپذیر .

اودت لاسور»

يك سال بعد كه جمشيد به پاریس بر میگردد و بمنزل قدیمش
سر میزند می بیند پنجره اطاق اودت بسته و بدرخانه ورقه‌ای
آویخته شده كه رویش نوشته شده ،

خانه اجاره‌ای

داود گوزپشت

در داستان داود گوزپشت توجه هدایت بد تراژدیهای
زندگی و همدردی عمیق او نسبت به افرادی كه در اثری نوعی ضعیف
جسمانی بازیچه حوادث و اتفاقات شده اند بخوبی آشكارست
بقول حسن حنائی «هدایت با آفریدن این داستان می خواسته
خدای مهربان ، عادل ، نیکوکار و رحیم را بیازماید و از این
آزمایش نتیجه تلخی بگیرد و برای اینکه گندش در نیاید ، به نیمه
ول می کند و مرگ داود را مبهم میگذارد، داود جوانی بود زشت
وقوزی و همه جا مایه تمسخر این و آن. اوزاده وصلت ناجور بود
یعنی پدر كوفت كشیده اش با زن جوانی ازدواج كرد و نتیجه
این وصلت اولاد كور و افلیج و ناقص الخلقه بود. داود معصوم مجبور
بود بار معصیت والدین خود را در طول عمر بدوش بكشد و خدا را شكر
كند !

داود قوزی بود و زشت ولی مانند سایرین دل داشت و عاشق
زیبنده شده و از او خواستگاری كرد زیبنده هم در پاسخ مسخره اش
كرده گفته بود «مگر آدم قحط است كه من زن قوزی بشوم ، او تنهایك
بار زیبنده را كه دنبال مردی بنام هوشنگ میگردید دید و وقتی كه

داود متوجه شد که او را عوضی گرفته با و گفت: «نه خانم، نه، خانم
من هوشنگ نیستم. اسم من داود است»
زیبنده در پاسخ گفت: «داود... داود قوزی! میدیدم که
صدا بگوشت آشنا می‌آید من هم زیبنده هستم مرا میشناسند؟
داود نو میدانه سرش را بر میگردد و از همان راهی که آمده
بود بر میگردد و با صدای خراشیده زیر لب با خود میگوید: «این
زیبنده بود! مرا نمیدید... شاید هوشنگ نامزدش بود...
کی میداند!»

آب زندگی

داستان بسیار بسیار عالی و پرمعنایی است ، دلم میخواست تمام داستای رادرین کتاب نقل میکردم ولی چون مفصل است لذا خلاصه اش میکنم و بخوانندگان توصیه میکنم اصل این داستان را در کتاب «زنده بگوره» بخوانند:

یکی بود یکی نبود يك پينه دوز بود كه سه پسر داشت: حسنی قوزی و حسینی كچل و احمدك: چون پدرش ضعیف و علیل شده بود يك روز آنها را صدا زد و از آنها تقاضا كرد در جستجوی نان از خانه خارج شوند كه او دیگر توانائی آن را ندارد از آنان نگاهداری كند. سه برادر ناچار از خانه خارج شده و براه افتادند. چون احمدك از هر سه برادر باهوشتر و لایقتر بود ، برادران در راه تصمیم گرفتند او را در غار حبس كنند و بروند تا برادر در آنجا جان بسپارد . سپس حسنی قوزی راه شرق را در پیش گرفت و دیگری بطرف مغرب رهسپار گشت .

حسنی سرانجام به سرزمینی رسید که خاکش طلا بود. در آنجا حسنی مردمانی یافت کور که مثل کرم در هم میلولیدند. حسنی تعجب کرد و از يك نفر پرسید علت را پرسید. او در جواب گفت:

«این سرزمین خاکش مخلوط باطلاست و خاصیتش اینه که چشمو کور میکنه - ما چشم براه پیغمبری هستیم که میباید و چشمهای ما رو شفا بده. اگر چه همه مون پر مال و مکنهت هستیم، اما چون چشم نداریم آرزو میکنیم که گدا بودیم و میتونسیم دنیا را به بینیم. باین جهت خجالت زده گوشه شهر خودمون مونده ایم.»

حسنی را میگوئی چشده خورشید. با خودش گفت: «اینارو خوب میته گولشون زد و دوشید و خوب چه عیب داره که من پیغمبر شون بشم؟» رفت بالای منبری که کنج میدان بود و فریاد کشید:

«آهای مرده مون! بدونین که من همون پیغمبر موعودم و از طرف خدا آمدم تا بشما بشارتی بدم. چون خدا خواسته که شمارو بمحک امتحون در بیاره، شمارو از دیدن این دنیای دون محروم کرده تا بتونین بیشتر جستجوی حقایق و بکنین و چشم حقیقت بین شما و از بشه. چون خودشناسی خدا شناسیس. دنیا سرتاسر پراز و سوسه شیطونی و مو هو ماته، همونطور که گفتن: دیدن چشم و خواستن دل. پس شما که نمی بینین از و سوسه شیطونی فارغ هستین و خوش و راضی زندگی میکنین و با هر بدی میسازین. پس بردبار باشین و شکر خدا را بجا بیارین که این موهبت عظمی او بشما داده چون این دنیا موقتی و گذرنده اما اون دنیا همیشگی و ابدی و من برای راهنمایی شماها اومدم.»

«مردم دسته دسته با و گرویدن و سرسپردند و حسنی هم برای

پیشرفت کار خودش هر روز نطق‌های مفصلی در باب جن و پری و روز پنجاه هزار سال و بهشت و دوزخ و قضا و قدر و فشار قبر و از این جور چیزها برایشان میکرد و نطق‌های او را با حروف برجسته روی کاغذ مقوائی می‌انداختند و بین مردم منتشر می‌کردند دیری نکشید که همه اهالی زرافشان با او ایمان آوردند و چون سابقاً اهالی چندین بار شورش کرده بودند و تن بطلاشوئی نمیدادند و میخواستند معالجه بشوند، حسنی قوزی همه آنها را بدین وسیله رام و مطیع کرد و از این راه منافع هنگفتی عاید پولدارها و گردن کلفت‌های آنجا شد....»

حال به بینیم قسمت حسینی چه شد. حسینی افتان و خیزان براه رفتن ادامه داد و بالاخره از زور خستگی پای درختی دراز کشید و خوابش برد. دمدمه‌های سحر که بیدار شد دید سه کلاغ بالای درخت باهم گفتگو میکنند. و یکی از آنها بدو کلاغ دیگر میگوید:

«شاه کشور ماه تابون مرده چون جانشین نداره فردا باز هوا میکندن این بازرو سر هر کس نشست اون شاه میشه.» سپس کلاغ اضافه کرد: «مردی که پای این درخت خوابیده شاه میشه. اما بشرط اینکه یه شکنجه گوسپند بسرش بکشد و وارد شهر بشه. اونوقت باز میاد و سرش می‌شیند. اول چون می‌بینن که خارجیس قبولش ندارن رته یه اطاق حبسش می‌کنن می‌باس که پنجره رو واز بکنه آنوقت دوباره باز از پنجره می‌یاد و سرش می‌شیند.»

حسینی هم موقعی که بکشور ماه تابان رسید همین کار را کرد و وقتی که باز روی سرش نشست مردم سردست بلندش کردند و ای همین که فهمیدند که خارجی است، او را بردند در هلو فدونگی

انداختند . حسینی هم پنجره را باز کرد و باز مجدداً روی سرش نشست . مردم او را بردند توی يك کالسکه طلای چهاراسبه نشانند و بادم و دستگاه او را بقصر باشکوهی بردند و در حمام بسیار عالی سروتنش را شستند ، لباسهای فاخر و جبهای سنگین قیمت باو پوشانند ، بعد بردندش روی تخت جواهرنگاری نشانند و يك تاج هم بسرش گذاشتند .. ،

و اما احمدك . او مدتی كت بسته و بی هوش توی غار افتاده بود . طرف های صبح که نورضعیفی از لای تخته سنگ توی غار افتاد يك مرتبه ملتفت شد که کسی به ازویش را گرفته تکان میدهد . چشمهایش را که باز کرد دید يك درویش لندهور سبیل از بنا گوش دررفته ای بالای سرش است . درویش گفت : « - تو کجا این جا کجا » احمدك سرگنشت خودش را برایش نقل کرد که چطور پدرش آنها را پی روزی فرستاد و برادرهایش این بلارا بسراو آوردند . درویش بازوهایش را باز کرد و برایش غذا آورد .

سپس باو گفت : اگر میخواهی خود و سایر افراد تیر بخت را نجات بدهی باید آب زندگی را پیدا کنی . احمدك پرسید کجا و چطور میتواند آب زندگی را پیدا کند ؟ درویش او را از غار بیرون آورد و به سرسره راهی بر دوراه سومی که خیلی سنگلاخ و پست و بلند بود بهش نشان داد ، و در آنجا احمدك از درویش جدا شده راه افتاد تا اینکه نزدیک ظهر پای يك درخت چنار کهنسال رسید . از فرط خستگی زیر درخت خوابش رفت . صدای خش و خشی بیدارش کرد چشمانش که باز کرد دید اژدهای بزرگی از درخت بالا میروند تا خود را بلانه سیمرغی برساند . احمدك باسنگ اژدها را کشت و باز گرفت خوابید ، سیمرغ که در

لانه نبود ، برگشت و چون دیدیکنفر پائین درخت خوابیده مجدداً بطرف کوه پرواز کرد تا سنك بزرگی برداشته روی سر احمدك بیندازد زیرا خیال می کرد این همان کسی است که بچه هایش را هر سال میخورد . ولی همین که سنك را از کوه برداشته و میزان می گرفت تا آن را روی سر احمدك بیندازد ، بچه ها داد و بیداد را مانداختند و فریاد کشیدند : ننه خون دس نگهدار . اگه این مردك نبود از دهامار و خورده بود . « سیمرغ هم از انداختن سنك روی سر احمدك صرف نظر کرد و وقتی که احمدك چشم گشود از او خواهش کرد هر خواهشی دارد بگوید تاوی برای او بر آورد احمدك در جواب گفت که میخواهد بکشور همیشه بهار برود تا آب زندگی بدست آرد سیمرغ يك پراز پرهای خود باو داد تا هر وقت بزحمت او افتاد با آن پر ، سیمرغ را بكمك بطلبد و در ضمن احمدك را روی بالش برداشت و او را در سر زمین همیشه بهار روی زمین نهاد .

احمدك از آب زندگی کشور همیشه بهار نوشید و این آب چنان چشمش را روشن کرد که باد رازيك فرسخی می دید و گوشش را چنان شنوا نمود که صدای عطسه پشه ها را می شنید . پس از چندی احمدك در دکان دوا فروشی مشغول کار شد . و با دختری پری پیکر و ماه رخسار ازدواج کرد و خلاصه زندگی بسیار خوشی داشت تنها دلخوریش آن بود که نمیدانست چه بسر پدر و برادرانش آمده برای اینکه از پدر و برادرانش با خبر شود ، از هر مسافری که از خارج وارد کشور همیشه بهار میشد راجع به برادرهایش سئوالاتی می کرد تا این که يك روز بایکی از مشتری های کور دوا فروش که از کشور زرافشان آمده بود گرم گرفت وزیر پاکشی کرد .

او اطلاع داد که حسنی قوزی نیست بلکه پیغمبر است و او همه اهالی کشور زرافشان را رهبری کرده و اکنون وی بکشور همیشه بهار فقط برای این آمده که يك جفت چشم مصنوعی بخرد .

آنگاه احمدك اطلاع حاصل کرد که « حسینی کچل هم در کشور ماه تابان مشغول چاییدن و قتل و غارت مردمان آنجا است و حرص طلا و مال دنیا همه این بدبخت‌ها را کور و اسیر کرده بحال برادرهایش دلش سوخت و با خودش گفت : « باید بروم او نارو نجاتشون بدم ! » استاد دو فروش که آمد بهش گفت : « رفیق بیشتر از يك ساله که زیر دس تو کار می‌کنم و از وختی که در این کشور اومدم معنی زندگی و آزادی رو فهمیدم ؛ بی‌سواد بودم با سواد شدم ، بی‌هنر بودم چند جور هنر یاد گرفتم . کور و کر بودم چشم و گوشم در اینجا و از شد ، لذت تنفس در هواهای آزاد و کار با تفریح رو اینجا شناختم ، اما قولی داده‌ام ، یعنی پدرم از من خواهشی کرده ، می‌باس بعهد خودم وفا کنم . اینه که اجازه مرخصی می‌خوام .

استاد گفت : « - حیف که از پیش من میری ! اما چون تو جوون زبر و زرنگی بودی یه چیز از من بخواه . » احمدك جواب داد : « - دواي درمون کوری و کوری رو می‌خوام . » استادش گفت : « - این که چیزی نیس مگه نمیدونی که آب اینجا رو تو کشور زرافشان و ماه تابون آب زندگی می‌گند و علاج کوری و کوری اوناس « قمقمه‌ای از این آب با خودت ببر همه شونو شفا میدی . اما کاری که می‌خواهی بکنی خیلی خطرناکه چون کورها و کرها دشمن سرزمین همیشه بهارند و بخون مردمش تشنه هسن اونم واسیه این که ما طلا و نقره رو نمی‌پرستیم و آزادونه زندگی می‌کنیم . اما اونا بخيال خودشون اربابی و

آقائی میکنند مکه از دولت سرکوری و کوری مردمونشون ! »
 احمدك همین کار را کرد و با خود آب زندگی به کشور
 زرافشان برد و عده‌ای را با آن آب بینا کرد . همین که
 چشمانشان روشن گردید و از وضع فلاکت بار خود آگاه گردیدند
 افرادی که بینا شده بودند بنای مخالفت با پولدارها و گردن کلفت
 ها که بیرحمانه از آنها کار می کشیدند گذاشتند . خبر که پایتخت
 کشور زرافشان رسید . حسینی و هیئت دولت دستپاچه شده
 حکم بزنند آن افکندن افراد بینا را صادر کرده اعلام نمودند
 هر کس آن کافر ملحدی که موجب گمراهی مردم شده اسیر
 کند باو پنج اشرفی جایزه داده خواهد شد . از قضا احمدك
 بدست يك تاجر برده فروش از اهل کشور ماه تابان افتاد و این
 تاجر بطمع بدست آوردن پول بیشتر ، احمدك را با کاروان
 روانه کشور ماه تابان کرد .

احمدك در کشور ماه تابان دلش بحال مردم سوخت و
 آب زندگی بخورد چند نفر از آنها داد « گوششان شنوا شد و
 زبانشان باز شد و سرو گوششان جنبید . بارهای طلارا دروودخانه
 ریختند و در همان شب چندین کارخانه عرق کشی را آتش زدند و
 کشتزارهای تریاك را لگدما کردند . »

« خبر که به پایتخت رسید حسینی کچل غضب نشست و فرمان
 دستگیر کردن احمدك را داد و قراول و گز مه توی شهر ریخت و
 طولی نکشید که احمدك را گرفتند و کند و زنجر زدند و قرار شد
 که او را شمع آجین کنند و در کوچه و بازار بگردانند .

« احمدك گوشه سیاه چال نمناك گرفت نشست و بحال خودش
 حیران بود ، ناگهان در باز شد و دوساقچی با پیه سوز روشن برایش

غذا آوردند احمدك يادش افتاد كه پرسیمرغ را با خودش دارد.
به دوساقچی گفت : «موجون میدونم كه امشب منومی كشن پس
اقلا بگذار بروم بالای بوم نماز بگذارم و توبه بكنم.» زندانبانان
كه كربود ملتفت نشد .

بالاخره با وفهماند زندانبان جلو افتاد و اورا بردپشت
بام احمدك هم پرسیمرغ را درآورد و با پیه سوز آتش زد يك مرتبه
آسمان غرید و زمین لرزید و میان ابر و دود يك مرغ بزرگ
احمدك را گذاشت روی بالش و دبر و كه رفتی بطرف كوه قاف و
پرواز كرد .. ،

خلاصه كار كشور زرافشان و سر زمین ماه تابان و مملكت
همیشه بهار بجنك كشید و قشون كورو كر مثل مور و ملخ در شهرهای
همیشه بهار ریختند و كشتند و چاپیدند و تاراج كردند ولی سر
انجام از آنجائی كه اسلحه های كشور زرافشان و ماه تابان تاب
اسلحه فولادین كشور همیشه بهار را نیاورد قشونشان از هم پاشید
مخصوصاً چون آب انبای آنها خراب شد و آبش هرز رفت، این
شد كه قشون آنها مجبور شدند كه از آب زندگی كشور همیشه بهار
بخورند و چشم و گوششان باز شد و بزنگی نكبت بار خودشان هوشیار
شدند و يك مرتبه ملتفت شدند كه تا حالا دست نشانده يك مشت
كور كر و پول دوست احمق شده و از زندگی و آزادی بوئی
نبرده بودند . زنجیرهای خود را پاره كردند ، سران سپاه خود
را كشتند و با اهالی كشور همیشه بهار دست یگانگی دادند. بعد
بشهرهای خودشان برگشتند و حسنی قوزی و حسینی كچل و همه
میر غضب های خودشان را كه این زندگی ننگین را برای آنها درست
كرده بودند بتقاضا رسانیدند و از نكبت و اسارت طلا آزاد شدند.

احمدك هم اين سفر با زن و بچه اش رفت پيش پدرش و بچه هاى
او كه در فراقش از زور گريه كور شده بود آب زندگى زد ، روشن
شد و بخوبى و خوشى مشغول زندگى شدند .
همانطوريكه آنها بمراد شان رسيدند شما هم بمرادتان
برسيد .

قصه ما بسر رسيد كلاغه بخونه اش نرسيد !



س . گ . ل . ل

درین داستان ، هدایت دنیای دوهزار سال بعد را مجسم کرده و اظهار عقیده میکند که علی رغم پیشرفت های شگفت انگیز ، دردهای بشر همچنان بجای خود باقی مانده و با وجود این همه ترقیات ، مردم بیش از پیش ناراضی اند و درد میکشند . يك ناجی فرامیرسد و دوايي برای این دردها پیدا میکند و با serum ککن **Serum Gegen Liebesleiden** - لبس لایدن شافت ، - schaft یا مردم س . گ . ل . ل موجب میشود که توده عوام عقیم شوند و از تولید مثل آنها جلو گیری گری شو افراد لایق و برگزیده راه دلیرانه تری در پیش میگیرد و بر طبق فلسفه **Suicide of The Fittist** (انتحار انساب) با انتحار دست می یازند .

زنی که شوهرش را گم کرد

داستان زنی بنام زرین کلاه است که شوهرش در اثر فقر

و استیصال در طهران ترکش میکند و به مسقط الرأس خود در
مازندران مراجعت میکند تا در آنجا دور از گرفتاریهای عیالباری
با قوت لایموت روزگار خود را بسر آورد.

زنش که دارای يك بچه از او شده، بفکر میافتد با بچه اش به
مازندران بسراغ شوهرش برود تا شاید بتواند این محبت از هم
گسسته را بوسیله بچه دوباره جوش دهد!

آنچه زرین کلاه را آزار میداد تنها این نبود که شوهرش
گل بیو باو حقه زده و ازدستش فرار کرده و او را بی خرجی گذاشته
بلکه این هم بود که میل داشت به نیروی مردانه گل بیو تکیه کند و
از «نفس گرم او، حرارت تنش، چشمهای زمخت و آن بوی سرطویله»
اش که دارای دلربایی خاصی برای زرین کلاه بود برخوردار
شود. او میتواندست بخانه پدر مراجعت کند ولی چوب و زنجیر
خانه شوهر را به نان و انجیر خانه پدر ترجیح میداد و نه تنها از
کتک هایی که گل بیو باو میزد رنج نمیبرد بلکه کیف هم میکرد
«و هر چه بیشتر شلاق میخورد علاقه اش بد گل بیو بیشتر میشد .
میخواست دستهای محکم و ورزیده او را ببوسد، آن گونه های سرخ
گردن کلفت ، بازوهای قوی ، تن پشمالو، لبهای درشت گوشه آلو
دندانهای محکم سفید بخصوص بوی تن او، بوی گل بیو که بوی
سرطویله را میداد ، و حرکات خشن و زمخت او مخصوصاً کتک
زدنش را از همه چیز بیشتر دوست می داشت .»

سرانجام پس از طی راهی دراز و پر گرد و خاک زرین کلاه
به دهکده یی که در ته يك دره واقع شده و منظره ی تو سر خورده ای
داشت، رسید . دهکده را کشتزارهای حاصلخیز فرا گرفته بوده و
مثل این بنظر می آمد که دهکده و مردمش همه بخواب رفته اند
يك سك گله از دور پارس میکرد و صدای مردی می آمد که میگفت

«بیو بیو هو...» از این اسم دل‌زین کلاه تور یخت ، ولی دید مردی که بطرف صدا میرود بیوی او نیست .

زیر چهار دیوار دوغاز چرت میزدند و یک مرغ بادقت تمام با چنگالش خاگ را زیر و رو میکرد ، پخش میکرد در آن چینه جستجو میکرد. روی خاگ رو به یک سطل شکسته و تکه تکه پارچه بند پاره و پوست خیار افتاده بود. کمی دورتر دو مرغ کز کرده بودند و هر کدام یک پایشان را زیر بالشان گرفته بودند .

زمزمه آهسته‌ای که از گلوی تازه گنجشکها در میامدمو قنأً حالت خودمانی و تروتازه با نجاداده بود . در میدان سه‌پسرده‌اتی بادهن بازمانده باو نگاه میکردند. یک پیرمرد کنار دکان عطاری روی تیرها نشسته بود و یک دسته مرغابی وحشی با جارو جنجال بشکل زنجیر روی آسمان پرواز میکردند.

زین کلاه سراغ خانه با بافرخ که از خویشان گل بیو بود را گرفت . وقتیکه جلو خانه رسید در زد. زن مسنی در را باز کرد: لحظه‌ای بعد گل بیو آمد ولی اعتنائی بهمسرش نکرد و حتی ادعا کرد اورا عوضی گرفته است! زین کلاه حاج و واج ماند و پس از لحظه‌ای با گامهای آهسته بطرف میدان دهکده شتافت تا به تهران مراجعت کند ولی در راه فکری از خاطرش گذشت. ایستاد و بچه‌اش را که چرت میزد جلو در خانه‌ای گذاشت و باو گفت: (ننه جون تو اینجا بنشین ، من بر میگردم، آرام و فرمانبردار مثل عروسک پنبه‌ای آنجا نشست وی زین کلاه دیگر خیال نداشت که برگردد و حتی ماچ هم به بچه‌اش نکرد .

عروسک پشت پرده

داستان جوانی است بنام مهرداد که برای تحصیل به اروپا

میرود و در اثر حجب زیاد در طول اقامت خود در اروپا از صحبت و معاشرت با زنان نامحرم میپرهیزد .

يك روز گذارش از يك خیابان میافتد و در يك خیاطخانه مجسمه زنی را می بیند و عاشق او می شود مجسمه را هم چنان که بود با لباسش بقیمت بسیار گران میخرد و آن را در پانسیون که زندگی میکرد می آورد و در طول مدت اقامت خود در فرانسه از تماشای آن کیف می برد .

پنج سال بعد از این پیش آمد ، بوطن خود مراجعت میکند و مجسمه کذائی را هم همراه خود می آورد و آن را در اطاق شخصی خود پشت در گاه میگذارد شب هادر را بروی خود بسته صفحه گرامافون می گذارد و مشروب میخورد و پرده را کنار زده جلو مجسمه مینشیند و محو جمال او میشود .

پس از چندی دختر عمویش در خشنده که از طرف پدر و مادرش نامزد او شده بود از این ماجرا اطلاع حاصل میکند و چون مجسمه کمی با او شباهت داشت میکوشد خود را بطور کامل بصورت مجسمه مهر داد در آورد تا کاملاً توجهش را بخود جلب نماید . بهمین منظور دزدانه وارد اطاق مهر داد شده جلو، آینه تقلید مجسمه را میکند یعنی مثل مجسمه يك دستش را بکمر زده گردنش را کج میگیرد و لبخند میزند و زمانیکه مهر داد وارد خانه میشود، بشیوه های گوناگون و زرنکی خاصی خودش را به او نشان می دهد. ولی مهر داد محلی باو نمی گذارد تا اینکه روزی طبق معمول مهر داد مشروب خورده و گرامافن را كوك کرده روی نیمکت جلو مجسمه می نشیند و مشغول تماشای مجسمه میشود.

و مدت ها بود که مهر داد صورت مجسمه را نگاه می کرد ولی آن را نمیدید . چون خود بخود در مغز او شکلش نقش میبست فقط این

کار را بطور عادت می کرد چون سالها بود که کارش همین بود. بعد از آنکه مدتی خیره نگاه کرد، آهسته بلند شد و نزدیک مجسمه رفت دست کشید روی زلفش، بعد دستش را برد تا پشت گردن و روی سینه اش ولی یکمرتبه مثل اینکه دستش را به آهن گداخته زده باشد، دستش را عقب کشید و پس پس رفت. آیا راست بود، آیا ممکن بود این حرارت سوزانی که حس کرد؟ نه جای شك نبود. آیا خواب نمیدید، آیا کابوس نبود؟ در اثر مستی نبود؟ با آستین چشمش را پاک کرد و روی نیمکت افتاد تا افکار خودش را جمع آوری بکند. در همین وقت دید مجسمه با گامهای شمرده که يك دست بکمرش زده بود و میخندید و باو نزدیک می شد. مهر داد مانند دیوانه ها حرکتی کرد که فرار بکند ولی در این وقت فکری بنظرش رسید بی اراده دست در حیب شلوارش برد و رولور را بیرون کشید و سرتیر بصورت مجسمه پشت هم خالی کرد. ناگهان صدای ناله ای شنید و مجسمه بزمین خورد. مهر داد هراسان خم شد و سر آن را بلند کرد. اما مجسمه نبود، درخشنده بود که درخونش غوطه می خورد!

اندیشه‌های هدایت

حاجی آقا

«... آخر تعادل و توازن گفته اند ، هیچ جای دنیا مثل اینجا شترگاوپلنگ نیست از یکطرف دسته انگشت شماری قصرهای آسمان خراش با آخرین وسایل آسایش دارند و حتی کاغذ استنجای خودشان را از نیویورک وارد میکنند . از طرف دیگر ، اکثریت مردم بی چیز و ناخوش و گرسنه اند و با شرایط ماقبل تاریخی کار میکنند و میخرند . مگر مالک اروپا از روز اول آباد بوده یا مردمش همانند که از هزار سال پیش بوده اند ؟ آیا در تمام دوره تاریخ ایران یک نفر آدم حسابی نداشته ایم ؟ پس اروپائیان زمامداران با علاقه داشته اند و دلسوزی کرده اند و کار را از پیش برده اند در صورتی که صدها سال است که ما همه اش دله دزدی و جاسوسی و دغلی کرده ایم و ملت را در فقر و فشار نگه داشته ایم و هنوز هم مشغولیم ؛ باید دید آیا تمام این خرابیها تقصیر ملت است ؟ هر ملتی مریبی لازم دارد ، رهنما لازم دارد ، همین ایران که زمان اشرف افغان مردم روحیه خود

را باخته بودند و چند نفر از جلو تیغ دشمن می گذشتند و صدا از کسی در نمی آمد ، چطور شد که شخصی مثل نادر پیدا شد و با همان مردم هندوستان را فتح کرد ؟ مقصودم قلدر و نکره پرستی نیست ، هر دوره يك چیز را اقتضا میکرد نه شخصی مثل رضا شاه که آلت دست سیاست خارجی بود .

اما عیب کار اینجاست که مریبان ملت فاسدند ، سیاست خارجی بادست خودمان تو سر خودمان می زند . وقتی که رئیس مملکت دزدید ، وکیل و وزیر و معاون اداره و رئیس شهر بانی هم دزدید ، آنوقت چه توقع بیجائی است که از مشدی حسن بقال داشته باشیم و تعجب نکنیم که میوه اثر را می کنند و دور میریزد ، اما حاضر نیست که بقیمت ارزان بفروشد ؟ ...

از قول خیزران نژاد در «حاجی آقا»

فلسفه مان مباحثه درشکیات و سهویات و خورا کمان جگرک است. نه ذوق ، نه هنر ، نه شادی ، همه اش دزدی ، کلاه برداری و روضه خوانی ؛ مادر حال تعفن و تجزیه هستیم ، از صوفی و درویش و پیرو جوان و کاسب کار و گدا همه منتر پول و مقام هستند . آنهم به طرز بی شرفانه ی وقیحی . مردم هر جای دنیا ممکن است که بيك چیز و یا حقیقتی پا بند باشند مگر اینجا که مسابقه پستی و رذالت را میدهند. دوره تحقیر و اخ و تف است !

« ... اینجا وطن دزدها و قاچاقها و زندان مردمانش است هر چه این مادر مرده میهن را بزرگ کنند و سرخاب و سفیداب بمالند و توی بغل يك آلکاپن بیندازند ، دیگر فایده ندارد ؛ چون علائم تعفن و تجزیه از سرور ویش میبارد. زمامداران امروز ما دوره

شاه سلطان حسین راروسفید کردند. در تاریخ ننگ این دوره را به آب زمزم و کوثر هم نمیشود، شست مادر چاهک دنیا داریم زندگی میکنیم و مثل کرم در فقر و ناحوشی و کثافت میلولیم و به ننگین ترین طرزی در قید حیاتیم، و مضحک اینجاست که تصور میکنیم بهترین زندگی هارا داریم.

حاجی آقا از قول «سیمین دوات»

دولت خودش دزده و ملت را میچاپد آنوقت دوغرت و نیمهش هم باقیه!

حاجی آقا در «حاجی آقا»

«هوا و زمین و آسمان پر از کثافت و مکروباته زمام – دارانمان همه دزدند و دغل ورشوه خورند ... قدیم اعیان بابا ننه داشتند. علاقه باب و حاکشان داشتند اما حالا هردبوری، هردیزی پزی میخواند و کیل بشه تا بهتر مردم را بچابد و بعد بره خارجه زندگی کند.»

حاجی آقا در «حاجی آقا»

برای مردم اعتقاد لازمه، باید بآنها پوزه بندزد و گرنه اجتماع يك لانه افعیست! هر کجاست بگذاری میکزد. باید مردم مطیع و معتقد به قضا و قدر باشند تا با اطمینان بشود از کرده آنها کار کشید.

از قول حاجی آقا در «حاجی آقا»

زندگی چیز عجیبه ، مثل يك سلعه بما چسبیده ول كن هم
 نیست! چرا؟ نمیدانم این جانورها روز بروز زندگی میکنند و بفکر
 فردا نیستند، چیزی را احتکار نمی کنند و توقعی هم ندارند. اما
 زندگی بآنها هم چسبیده - یادمه ، بچه که بودم جلو خونه مان يك
 بچه گربه رفت زیر گاری و کمرش شکسته ازش خون میچکید و
 ونگ میزد . با پنجه هایش توی گل کوچه خودش را میکشاند. معلوم
 نبود به کی التماس می کرد اما حسابی دردمی کشید . پیدا بود که
 میخواست از خودش ، از جسمش که باو چسبیده بود، بگریزد و
 سر نوشتش را عوض بکند اما میخواست زنده هم بماند. نمیدانست
 که زندگی چیه ، اما تنش او را ول نمی کرد ، دردش بدنبالش می
 آمد و نمیخواست که بمیره .

از قول حاجی آقادر «حاجی آقا»

انسان محل نسیانه ، همه حور فکر تو کله آدم چرخ
 میزنه .

از قول حاجی آقادر «حاجی آقا»

فساد نژاد ما از بچه و پیر و جوانش پیدا است. همه مان ادا ی
 زندگی را در آورده ایم. کاشکی ادا بود، بزنگی دهن کجی
 کرده ایم! اگر چه بقدر الاغ چیز سرمان نمیشود و همیشه منتظر
 يك قلدریم که بطور معجز آسا ظهور کند و پیزی ما را جا بگذارد ،
 بیست سال دلقکهای رضا خان تو سرمان زدند تا حالا هم صدا یمان
 در نمیآید و همان گربه های مردنی را جلوی ما میرقصانند . این
 عوش ما در هیچیک از شئون فرهنگی یا علمی و یا اجتماعی بروز نکرده

است، هنرمان لوله‌هنگ ، سازمان وزوزجگر خراش .
 .. این مملکت کارش چیزی نمیشه، آئینه و حلوایش را جلو جلو
 بردند برای تشییع جنازه اش آنهای دیگر هستند همین شعر و منقل
 و افور و خیال بافی و مقاله نویسی و افکار انقلابی و های وهوی
 کارما را باینجا کشاند . امروز مرد کار میخواهیم هر ایرانی
 جلوش را بگیری يك بیا ضچه شعر بوق علی شاه توجیبیشه .

حاجی آقا در «حاجی آقا»

.... برای شما شعر بی معنی بلکه مضراست و شاعر گداست
 فقط دزدها و سرمداران و گردنه گیرها و قاچاقها عاقل و باهوشند
 و کار آنها در جامعه ارزش دارد....

.... درین محیط پست احمق نواز سفله پرور و رجاله پسند
 که شمار جل برجسته آن هستید و زندگی را مطابق حرص و طمع
 و پستی ها و حماقت خودتان درست کرده اید و از آن حمایت می
 کنید ، من درین جامعه که بفرخور زندگی امثال شما درست شده
 نمیتوانم منشأ اثری باشم وجودم عاطل و باطل است، چون شاعر
 های شما هم باید مثل خودتان می باشند . اما افتخار میکنم درین
 چاهك خلا که بقول خودتان درست کرده اید و همه چیز با سنك دزد
 ها و طرارها و جاسوسها سنجیده می شود و لغات مفهوم و معانی خود
 را گم کرده، درین چاهك هیچکاره ام.

توی این چاهك فقط شماها حق دارید که بخورید و کلفت
 بشوید. این چاهك بشما ارزانی! اما من محکومم که از گند شماها
 خفه بشوم ، آيا شاعر گدا و مستحق است یا شماهایی که دائماً دنبال
 جامعه موس، موس میکنید و کلاه مردم را بر میدارید و بوسیله عوام

فریبی از آنها گدائی میکنید؟

منادی الحق خطاب به « حاجی آقا »

همیشه درین آب و خاک دزدها و قاچاقچی‌ها همه کاره
بوده‌اند چونکه مقامات صلاحیتدار خارجی اینطور صلاح دیدند.

حاجی آقادر « حاجی آقا »

.... تو وجودت دشنام به بشریت است توهیچوقت در
زندگی زیبایی نداشتی و ندیدی و اگر هم دیدی سرت نشده . يك چشم
انداز زیبا هرگز ترا نگرفته یا يك صورت قشنگ یا موسیقی دلنواز
ترا تکان نداده و کلام موزون و فکر عالی هرگز بقلب اثر نکرده
توتنها اسیر شکم و زیر شکمت هستی ...

« ... تو خون هزاران بیگناه را از صبح تا شام مثل زالومیمکی
و کیف می کنی و اسم خودت را سیاستمدار و اعیان گذاشته ای این
محیط پست و تنگین هم امثال ترامی پسندد و از تو تقویت میکند و
قوانین جهنمی این اجتماع فقط برای دفاع از منافع خوگهای
جهنمی این اجتماع فقط برای دفاع از منافع خوگهای جهنمی
افسار گسیخته مثل تو درست شده و میدان اسب تازی را بشما داده ،
تف بمحیطی که ترا پرورش کرده ... اگر ایامت اخ و تف را داشته
باشد! بقدر يك خوك ، بقدر يك میكرب طاعون در دنیا زندگی تو
معنی ندارد ...

منادی الحق خطاب به « حاجی آقا »

اگر ما مردم را از عقوبت آن دنیا نترسانیم و بتحمل شدائد
زندگی ترغیب نکنیم و درین دنیا از سر نبزه و مشقت و توستری نترسانیم

فردا کلاه ما پس‌معر که است. اگر پسر من که تازه تکلیف شده زن
نداره و من جلو او جفت و تاق صیغه می‌گیرم عقیده‌اش سست بشه ،
دیگر دنبال موش آتش زن نمی‌رود.... نظم و قانون را بهم می‌زنند..
اگر عمله روزی ده ساعت جان می‌کند و کار می‌کند و بنان شب محتاجه
و من انبار قالیم تا طاق چیده شده باید معتقد باشد که تقدیر این بود
فردا بیا با آنها بگو که همه اینها چرت و پرتیه. باید معتقد باشد که
او کار کرده و من کار شکنی کردم؛ آنوقت خربیار و باقالی بار کن ؛
دیگر جای زندگی برای من و شما باقی نمی‌ماند ، دیگر کارخانه
کشفافی دیانت منافعش را سرما و برای من نمی‌فرسته ... دیا
بلبشو میشه.

حاجی آقا در «حاجی آقا»



سایه روشن

زندگی روی زمین مثل افسانه‌ای بنظر می‌آید که مطابق
فكر يك نفر ديوانه ساخته شده باشد.

آفرينگان

با اين عقل دست و پا شکسته خودمان ميخواهيم براي وجود
چيزها منطق بتراهيم. مگر کدام چيز از روی عقل است؟

آفرينگان

چطور بدون تن می‌شود زندگی جداگانه داشت؟ کلمه
چيز روی زمین و آسمانها دمدمی، موقتی و محکوم به نیستی
است.

آفرينگان

آيا در حقيقت زندگان هم وجود دارند؟ آيا بيش از يك

موهوم هستند؟ يك مشت سایه كه در اثر يك كا بوس هولناك، يا خواب
هراسناكي كه آدم بنكي به بيند بوجود آمده اند؟

آفرينگان

عشق مثل يك آواز دور ، يك نغمه دلگير و افسونگر است كه
آدم زشت و بد منظرى مى خواند.

آفرينگان

سايه درخت ها مانند دود غليظ و سپاه بود و شاخه هاى لخت
آنها مانند دست هاى نا اميدى بسوى آسمان تهى دراز شده بود .

شبهای ورامين

اين فکراز خود پسندى بشر سه هزار سال پيش است كه
دنيای موهومی و رای دنيای مادی بـرای خودش تصور کرده
است .

س.ك.ل.ل

ترقى زبان علمى از مهمترين ترقيات بشمار مى آيد. زير از زبان
علمى ساده و بى پرده و عارى از هر گونه تشبيهات و استعارات لوس
و بى مزه شده كه نميشود آن را سيصد جور تعبير كرد...

س.ك.ل.ل

پيدائش بشر در مقابل عمر زمين مانند يك روز پيش نيست و
اين روز اغتشاش روى كره زمين بود. همه هستيها را بستوه آورد نظم

و آرامش طبیعت را بهم زد، بگذار دوباره این آرامش را بزمین رد بکند.

س.ك.ل.ل

.. گمان می کنی میل مرک ضعیف تر از میل بزندگی است ؟
همیشه عشق و مرک باهم توأم است . همیشه بشر در عین اینکه باسم
جنگ و مبارزه زندگی کوشیده در حقیقت خواستار مرک بوده . امروزه
آزاد شده و با وجود اینکه همه وسایل زندگی راحت برایش فراهم
است ولی باز هم میل مرگ در بشر کشته نشده بلکه قوی تر شده و يك
جور القای خود بخود و عمومی شده بطوریکه همه مردم بآبی طاقتی
آرزوی نیستی دسته جمعی * را می کنند و برای مرگ می جنگند
(The Struggle for Death) . این نتیجه منطقی وجود
آدمیزاد است .

(مؤلف)

چون آر تیست حساستر از دیگران است و بهتر از سایرین
کثافت ها و احتیاجات خشن زندگی را می بیند برای اینکه راه فرار
پیدا کند و خودش را گول بزند زندگی را آنطوریکه می خواهد نه
آنطوریکه هست در تراوشهای خودش مینمایاند .

س.ك.ل.ل

همه خرابی ما بگردن همین خرافات است که از بچگی توی
کله مان چپانده اند و همه مردم را آن دنیائی کرده . این دنیا را رها
* این اصطلاح را هدایت برای معارضه با عقیده داروین
که اصل The Struggle for Existence را تعلیم میداد
بکار برده است .

کرده ایم و فکر موهوم را چسبیده ایم ، نمیدانم کسی از آن دنیا بر گشته که خبرش را برای ما آورده ! از توی خشت که می افتم برای آخرت مان گریه میکنیم تا بمیریم . اینهم زندگی شد؟

شبهای ورامین

خوبی و بدی آدم دخیلی بمذهب و عقیده ندارد . همه فتنه هازیر سر آدمهای مذهبی بوده همه جنک های مذهبی و جنک های صلیبی زیر سر کشیشها بوده .

شبهای ورامین

این تصویر خودمان بود که طرز مملکت داری را به عربها آموختیم ، قاعده برای زبان شان درست کردیم ، فلسفه بـرای آئین شان تراشیدیم ، برایشان شمشیر زدیم ؛ جوانهای خودمان را برای آنها بکشتن دادیم ، فکر ، روح صنعت با ساز علوم و ادبیات خودمان را دودستی تقدیم آنها کردیم تا شاید بتوانیم روح وحشی و سرکش آنها رام و متمدن بکنیم . ولی افسوس ؛ اصلاً نژاد آن ها و فکر آنها را زمین تا آسمان با ما فرق دارد و باید هم همینطور باشد . این قیافه های درنده ، رنگهای سوخته ، دستهای کوره بسته برای گردنه گیری درست شده . افکار یکهمیان شاش و پشکل شتر نشو و نما کرده بهتر از این نمیشود . تمام ساختمان بدن آنها گواهی میدهد که برای دزدی و خیانت درست شد .

آخرین لبخند

فلسفه روز بهان تقریباً از همین امواج آب و دلبخند بود ، باو الهام شده بود و فلسفه اش فلسفه موج بود - چون او در همه هیئت ها ، در همه شکله او در همه افکار و چیزها يك موج گذرنده و دم بدمی

بیش نمیدید . و سرتاسر آفرینش بنظر او يك سطح آب آرام بود .
 كه چين و شكندجهای موقتي روی آن انداخته بود و زمانیکه این باد
 آرام میگرفت ، دوباره همه هستیها به اصل خودشان در نیروانه ،
 در نیستی جاودان غوطه ور میشدند . زندگی ، مرك ، خوشی و
 ناخوشی ، همه اینها يك موج دمدمی ، يك موهوم گذرنده و پل
 گذرگاهی بود كه در نیستی نیروانه ممزوج می شد . يك وزش باد بود
 كه از روی هوی و هوس روی سطح آب گذشته بود زندگی بنظرش
 مسخره غم انگیزی بود و او داروی غم را نه تنها در کشتن میل و
 خواهش میدانست بلکه این اندوه را در جامهای باده فرو مینشاند
 ولی در عین حال میخواست میل و علاقه بزنگی را در خودش بکشد
 چون بر طبق قوانین بودا ، همین میل و رغبت بود كه حلول و نشئات
 روح را روی زمین ادامه میداد و هر كس میتوانست این میل را بکشد .
 در نیستی و عدم میرفت و این خودش سعادت ابدی بود .

زنده بگور

همه از مرگ میترسند من از زندگی سمج خودم میترسم .

نه، کسی تصمیم خودکشی نمیگیرد ، خودکشی با بعضی‌ها
هست ، در خمیره و در سرشت آنهاست ، نمیتوانند از دستش
بگریزند.

حق بجانب آنهائی است که میگویند بهشت و دوزخ در
خود اشخاص است ، بعضی‌ها خوش دنیا می‌آیند و بعضی‌ها
ناخوش .

بی اختیار رفتم در قبرستان .. خاموشی شگرفی در آنجا

فرمانروایی داشت . من آهسته قدم میزد . به سنگ قبرها ، صلیب هایی که بالای آنها گذاشته بودند ، گلهای مصنوعی گلدانها و سبزه ها که کنار یاروی گورها بود خیره نگاه میکردم . اسم برخی از مرده ها را میخواندم ، افسوس میخوردم که چرا بجای آنها نیستم . باخودم فکر میکردم : اینها چه قدر خوشبخت بوده اند . بنظرم میآمد که مرك يك خوشبختی و يك نعمتی است که باسانی بکسی نمیدهند .

يك هفته بود که خودم را آماده مرگ می کردم ، هرچه نوشته و کاغذ داشتم ، همه را نابود کردم . رخت های چرکم را انداختم تا بعد از من که چیزهایم را و ارسی میکنند چیز چرك نیابند رخت زیر را که خریده بودم پوشیدم ، تا وقتی که مرا از رخت خواب بیرون می کشند و دکتر می آید معاینه بکند ، شك بوده باشم ، شیشه « اودوکلن » را برداشتم . در رخت خوابم پاشیدم که خوشبو بشود . ولی از آنجائی که هیچيك از کارهایم مانند دیگران نبود این دفعه هم باز مطمئن نبودم و از جان سختی خود میترسیدم مثل این بود که این امتیاز و برتری را به آسانی بکسی نمیدهند ، میدانستم که باین مفتی کسی نمیبرد !

من همیشه زندگانی را بمسخره گرفتم ، دنیا ، مردم همه اش بچشمم يك بازیچه ، يك ننگ ، يك چیز پوچ و بی معنی است .

يك چیزهایی هست که نمیشود بدیگری فهماند ، نمیشود

گفت : آدم را مسخره میکنند ، هر کسی ، مطابق افکار خودش
دیگری را قضاوت میکند . زبان آدمیزاد مثل خود او ناقص و
ناتوان است .

* * *

چه قدر تلخ و ترسناک است هنگامیکه آدم هستی خودش را
حس میکند !

بوف کور *

در زندگی زخمهایی هست که مثل خوره روح را آهسته در
انزوا میخورد و میتراشد . این دردها را نمیشود بکسی اظهار
کرد ، چون عموماً عادت دارند که این دردهای باورنکردنی
را جزو اتفاقات و پیش آمدهای نادر و عجیب بشمارند و اگر کسی
بگوید یا بنویسد ، مردم بر سبیل عقاید جاری و عقاید خودشان
سعی می کنند آن را با لبخند شكاك و تمسخر آمیز تلقی بکنند زیرا
بشر هنوز چاره و دوائی برایش پیدا نکرده و تنها داروی آن
فراموشی بتوسط شراب و خواب مصنوعی بوسیله افیون و مواد
مخدره است ولی افسوس که تأثیر اینگونه داروها موقت است و
بجای تسکین پس از مدتی بر شدت درد میافزاید .

* در این قسمت هم اندیشه ها و هم بعضی تعبیرات و توضیحات
شیوا و دلنشین (بوف کور) نقل گردیده است (مؤلف).

آیا این مردمی که شبیه من هستند و ظاهراً احتیاجات
و هوای و هوای های مرا دارند برای گول زدن من نیستند ؟ آیا
يك مشت سایه نیستند که فقط برای مسخره کردن و گول زدن
من بوجود آمده اند ؟ آیا آنچه که حس میکنم ، می بینم و می بینم
سرتاسر موهوم نیست که با حقیقت خیلی فرق دارد ؟

آیا سراسر زندگی يك قصه مضحك ، يك مثل باور نکردنی
و احمقانه نیست ؟

کسانی هستند که از ۲۰ سالگی شروع بجان کنند میکنند
در صورتی که بسیاری از مردم فقط در هنگام مرگشان خیلی آرام
و آهسته مثل پیه سوزی که روغنش تمام بشود ؛ خاموش
میشوند .

نه تنها کتاب دعا بلکه هیچ جور کتاب و نوشته و افکار
رجاله ها بدردمن نمی خورد . چه احتیاجی بدروغ و دونه های
آنها داشتم . آیا من خودم نتیجه يك رشته نسل های گذشته نبودم
و تجربیات موروثی آنها دردمن نبود ؟ آیا گذشته در خود من
نبود ؟ ولی هیچوقت نه مسجد و نه صدای اذان در خود و نه وضو و اخ
و تف انداختن و نه دولا و راست شدن در مقابل يك قادر متعال و
صاحب اختیار مطلق که باید بزبان عربی با او اختلاط کرد ، دردمن

تأثیری نداشته است .

* * *

بارها بفكر مرك و تجزیه ذرات تنم افتاده بودم، بطوریکه این فکر مرا نمیترسانید . برعکس آرزوی حقیقی میکردم که نیست و نابود بشوم . از تنها چیزی که میترسیدم این بود که ذرات تنم در ذرات تن رجاله هم برود . این فکر برایم تحمل ناپذیر بود - گاهی دلم میخواست بعد از مرك دستهای دراز با انگشتان بلند حساس داشتم تا همه ذرات تن خودم را بدقت جمع آوری میکردم و دوستی نگه میداشتم تا ذرات تن من که مال من هستند در تن رجاله ها نرود .

* * *

برای من اودر عین حال يك زن بود و يك چیز ماوراء بشری با خودش داشت. صورتش يك فراموشی گیج کننده همه صورت های آدم های دیگر را برایم میآورد - بطوریکه از تماشای اولرزه براندامم افتاد و زانوهایم سست شد . در این لحظه تمام سرگذشت دردناك زندگی خود را پشت چشمهای درشت ، چشمهای بی اندازه درشت اودیدم ، چشمهای تر و براق مثل گوی الماس سیاهی که در اشك انداخته باشند - در چشمهایش - در چشمهای سیاهش، شب ابدی و تاریکی متراکمی را که جستجو میکردم پیدا کردم و در سیاهی مهیب افسونگر آن غوطه ور شدم .

* * *

گذشته ، آینده ، ساعت ، روز ، ماه و سال همه برایم یکسان است . مراحل مختلف بچگی و پیری برای من جز حرفهای پوچ چیز دیگری نیست . فقط برای مردمان معمولی ، برای رجاله ها - رجاله با تشدید (همین لغت را میجستم) - برای رجاله ها که زندگی آنها موسم وحد معین دارد ، مثل فصلهای سال و در منطقه معتدل زندگی واقع شده است صدق می کند . ولی زندگی من همه اش يك فصل و يك حالت داشته - مثل اینست که در يك منطقه سردسیر و در تاریکی جاودانی گذشته است ، در صورتی که میان تنم همیشه يك شعله میسوزد و مرا مثل شمع آب میکند . در میان چهار دیواری که اطاق مرا تشکیل میدهد و حصاری که دور زندگی و افکار من کشیده ، زندگی من مثل شمع خرده خرده آب میشود . نه اشتباه میکنم مثل يك کنده هیزم تراست که گوشه دیگران افتاده و با آتش هیزمهای دیگر برشته و زغال شده ولی نه سوخته است و نه ترو تازه مانده . فقط ازدود و دم دیگران خفه شده .

* * *

از تمام منظره شهر دکان قصایی حقیری جلو دریچه اطاق من است که روزی دو گوسفند بمصرف میرساند . هر دفعه که از دریچه به بیرون نگاه میکنم مرد قصاب را می بینم ، هر روز صبح زود و دو یا بوی سیاه و لاغر - یا بوهای تب لازمی که سرفه های عمیق خشک میکنند و دستهای خشکیده آنها منتهی بسم شده مثل اینکه مطابق يك قانون وحشی دستهای آنها را بریده و در روغن داغ فرو کرده اند و دو طرفشان لش گوسفند آویزان شده ، جلو

دكان میآورند. مرد قصاب دست چرب خود را بریش حنا بسته‌اش
 میکشد. اول لاشه گوسفندها را با نگاه خریداری برانداز
 میکند، بعد دوتا از آنها را انتخاب میکند، دنبه آنها را با
 دستش وزن میکند، بعد میبرد و به چنگک دکانش می‌آویزد -
 یا بویها نفس زنان براه می‌افتند. آن وقت قصاب این جسد های
 خون آلود را با گردن های بریده چشمهای مرگ زده و پلکهای
 خون آلود که از میان کاسه سر کبودشان درآمده است نوازش میکند.
 دستمالی میکند. بعد يك گزليك دسته استخوانی بر میدارد تن آنها
 را بدقت تکه تکه می‌کند و گوشت لخم را با تبسم بمشتریانش
 می‌فروشد. تمام این کارها را با چه لذتی انجام میدهد! من مطمئنم
 يك جور كيف و لذت هم میبرد - آن سك زرد گردن كلفت هم که
 محله مان را قرق کرده و همیشه با گردن كج و چشمهای بیگناه
 نگاه حسرت آمیز بدست قصاب میکند، آن سك هم اینها را
 میداند - آن سك هم میداند که قصاب از شغل خودش لذت
 میبرد!

آیا اطاق من يك تابوت نبود، رختخوابم سردتر و
 تاریکتر از گور نبود؟ - رختخوابی که همیشه افتاده بود و
 مرادعوت بخوابیدن میکرد؟

من هنوز باین دینایی که در آن زندگی میکردم انس
 نگرفته بودم... حس میکردم که این دنیا برای من نبود،

برای يك دسته آدمهای بی‌حیا ، پررو ، گدامنش ، معلومات فروش ، چاروادار و چشم و دل‌گرسنه بود - برای کسانی که بفراخور دنیا آفریده شده بودند و از زورمندان زمین و آسمان مثل سك گرسنه جلودکان قصابی که برای يك لقمه لثه دم می - جنبانید، گدائی میکردند و تملق میگفتند - فکر زندگی دوباره مرا میترسانید و خسته میکرد . نه ، نه من احتیاجی بدیدن این همه دنیاهاى قی‌آور و اینهمه قیافه‌های بکبت بار نداشتم .

* * *

دختر درست در مقابل من واقع شده بود ، ولی بنظر می‌آمد که هیچ متوجه اطراف خودش نمیشد . نگاه میکرد بی آنکه نگاه کرده باشد ، بالبخندمدهوشانه و بی اراده‌ای که کنارلبش خشك شده بود ، مثل اینکه بفکر شخص غایبی بود - از آنجا بود که چشمهای مهیب افسونگر ، چشمهایی که مثل این بود که بانسان سرزنش تلخی میزند ، چشمهای مضطرب ، متعجب ، تهدیدکننده و وعده دهند ، او را دیدم و پرتوزندگی من روی این گویهای براق پر معنی ممزوج و درته‌آن جذب شد . این آینه جذاب همه هستی مرا تا آنجائی که فکر بشر از درك آن عاجز است بخودش کشید - چشمهای مورب تر کمى که يك فروغ ماوراء طبیعی و مست‌کننده داشت ، در عین حال میترسانید و جذب می‌کرد ، مثل این که با چشمهایش مناظر ترسناك ماوراء طبیعی دیده بود که هر کسی نمیتوانست ببیند ، گونه‌های برجسته ، پیشانی بلند ، ابروهای باریك بهم پیوسته لبهای گوشتالوی نیمه باز

لبهائیکه مثل این بود تازه از يك بوسه گرم طولانی جدا شده
ولی هنوز سیر نشده بود و يك رشته از آن روی شقیقه‌اش چسبیده
بود - لطافت اعضا و بی‌اعتنائی‌ اثری حرکاتش از سستی و موقتی
بودن او حکایت میکرد . فقط يك دختر رقص بتکده هندی ممکن
بود حرکات موزون او را داشته باشد .

* * *

... وارد اطاق شدم، دیدم عمویم رفته ولای در اطاق را مثل
دهن مرده باز گذاشته بود .

* * *

این دختر، نه این فرشته ، برای من سرچشمه تعجب و
الهام ناگفتنی بود .

* * *

اگرچه نوازش نگاه کیف عمیقی که از دیدنش برده بودم
يك طرفه بود و جوابی برایم نداشت ، زیرا او مرا ندیده بود،
ولی من احتیاج باین چشمها داشتم و فقط يك نگاه او کافی بود
که همه مشکلات فلسفی و معماهای الهی را برایم حل کند- بیک
نگاه او دیگر رمز و اسراری برایم وجود نمیداشت .

* * *

.. مثل این بود که فشار و وزن روی سینه‌ام برداشته شد،

مثل این که قانون ثقل برای من وجود نداشت و آزادانه دنبال افکارم که بزرگ ، لطیف و موشکاف شده بود پرواز می کردم - يك جور كيف عمیق و ناگفتنی سرتاپایم را گرفت ، از قید بار تنم آزاد شده بودم . تمام وجودم بطرف عالم کند و کرخت نباتی متمایل شده بود - يك دنیای آرام ولی پر از اشکال والوان افسونگر و گوارا - بعد دنبال افکارم از هم گسیخته و درین رنگها و اشکال حل میشد - درامواجی غوطه ور بودم که پراز نوازشهای اثیری بود ..

از پشت ابر ، ستاره ها مثل حدقه چشمهای براقی که از میان خون دلمه شده سیاه بیرون آمده باشد روی زمین را نگاه میکردند .

.. کوزه را از میان دستمال بیرون آوردم ، خاک روی آن را با آستینم پاک کردم ، کوزه لعاب شفاف قدیمی بنفش داشت که برنگ زنبور طلایی خرد شده در آمده بود و يك طرف تنه آن بشکل لوزی حاشیه ای از نیلوفر کبود رنگ داشت و میان آن میان حاشیه لوزی صورت او .. صورت زنی کشیده شده بود که چشمهائی سیاه و درشت ، چشمهای درشت تراز معمول ، چشمهای سرزنش دهنده داشت مثل اینکه از من گناهای پوزشنا پذیری سر زده بود که خودم نمیدانستم چشمهای مهیب افسونگر که در عین حال مضطرب و متعجب ، تهدید کننده و وعده دهنده

بود . این چشمها میترسند و جذب می کرد و يك پر تو ماوراء
طبیعی مست کنند در ته آن میدرخشید، گونه های برجسته ، پیشانی
بلند ، ابروهای باریك بهم پیوسته ؛ لبهای گوشتالوی سینه باز
و موهای مرتب داشت که يك رشته از آن روی شقیقه هایش پیچیده
بود .

* * *

ابره های سنگین باردار قله کوه ها را در میان گرفته می-
غشردند ، نم نم باران مانند گرد و غبار ویلان و بی تکلیف در
هوا پراکنده شده بود .

* * *

شلاق در هوا صدا کرد ، اسبها نفس زنان براه افتادند،
از بین آنها بخار نفسشان مثل لوله دود در هوای بارانی دیده
میشد خیزهای بلند و ملایم بر میداشتند - دستهای لاغر آنها مثل
دزدی که طبق قانون انگشت هایش را بریده در روغن داغ کرده
فرو کرده باشند، آهسته بلند و بی صدا روی زمین گذاشته میشد .

* * *

کالسه با سرعت و راحتی مخصوصی از کوه و دشت و رودخانه
میگذشت ؛ اطراف من يك چشم انداز جدید و بی مانندی پیدا
بود که نه در خواب و نه در بیداری دیده بودم ، کوه های بریده-
بریده ، درخت های عجیب و غریب تو سری خورده ، نفرین زده
از دو جانب جاده پیدا بود که از لابلای آن خانه های خاکستری

رنگ باشكال سه گوشه ، مكعب ومنشور با پنجره‌های کوتاه و
تاریك بدون شیشه دیده می‌شد - این پنجره‌های به چشمهای گیج
کسیکه تبه‌ذیانی داشته باشد شبیه بود . نمیدانم دیوارها با
خودشان چه داشتند که سرما و برودت را تا قلب انسان انتقال
میدادند .

* * *

شب پاورچین پاورچین می‌رفت، گویا با اندازه کافی خستگی
در کرده بود ، صداها ی دور دست خفیف بگوش میرسید ، شاید
گیاه‌ها می‌روئیدند - در این وقت ستاره‌های رنگ یریده پشت
توده‌های ابرناپدید میشدند . روی صورتم نفس‌لایم صبح را حس
کردم و در همین وقت بانگ خروس از دور بلند شد .

* * *

بنظرم آمد که تمام هستی من سریک چنگك باریك آویخته شده
و در ته چاه عمیق و تاریکی آویزان بودم - بعد از سرچنگك رها
شدم ، می‌لغزیدم و دور می‌شدم ولی بهیچ مانعی بر نمی‌خوردم - يك
پرتگاه بی‌پایان دريك شب جاودانی بود .

* * *

می‌خواهم سرتاسر زندگی خودم را مانند خوشه انگور
در دستم بفشارم و عصا را آن را ، نه ، شراب آن را ، قطره قطره در
گلوی خشك سایه ام مثل آب تربت بچکانم . فقط می‌خواهم پیش از
آن که بروم، دردهائی که مرا خرده خرده مانند خوره یا سلعه گوشه

این اطاق خورده است، روی کاغذ بیاورم - چون باین وسیله بهتر
میتوانم افکار خودم را مرتب بکنم - آیا مقصودم نوشتن وصیت نامه
است . هرگز ، چون نه مال دارم که دیوان بخورد و نه دین دارم
که شیطان ببرد .

* * *

حرارت آفتاب با هزاران دهن می‌کند ، عرق تن مرا بیرون
میکشید - تپه های صحراء زیر آفتاب تابان برنگ زرد چوبه درآمده
بودند . خورشید مثل چشم تب دار ، پرتو سوزان خود را از ته آسمان
نثار منظره خاموش و بی جان می کرد .

* * *

صدای آب مانند حرف های بریده بریده و نامفهوم که در عالم
خواب زمره میکنند بگوشتم میرسید .

* * *

از بس چیزهای متناقض دیده و حرف های جوربجور شنیده ام
و از بسکه دید چشم هایم روی سطح اشیاء مختلف سائیده شده است
دیگر هیچ چیز را باور نمیکنم و حتی در شکل و ثبوت اشیاء و در حقایق
آشکار و روشن آنها هم شك دارم و نمیدانم اگر انگشتهایم را به
هاون سنگی گوشه حیاط هم بزنم و از او بپرسم آیا ثابت و محکم
هستی و جواب مثبت بدهد حرف او را باور بکنم یا نه .

* * *

زندگانی زندانی است بازندانیهای گوناگون . بعضی‌ها
بدیوار زندان صورت میکشند و با آن خودشان را سرگرم میکنند.
بعضی‌ها میخواهند فرار بکنند و دستشان را بیهوده زخم می‌کنند.
بعضی‌ها ماتم میگیرند ولی اصل کار اینست که باید خودمان را
گول بز نیم ولی وقتی میرسد که آدم از گول زدن خود هم خسته میشود!

* * *

زندگی با خونسردی و بی‌اعتنائی صورتك هر کس را بخودش
ظاهر میسازد؛ گویا هر کس چندین صورتك باخودش دارد. بعضی‌ها
فقط یکی از این صورتك‌ها را دائماً استعمال میکنند؛ طبعاً چرك میشود
و چین و چروك میخورد. این دسته صرفه‌جه‌هستند - دسته دیگر
صورتك‌های خود را برای زاد و لدشان نگاه میدارند ، بعضی دیگر
پیوسته صورتك شان را تغییر میدهند ولی همین که پا بسن گذاشتند
میفهمند که این آخرین صورتك آنها بوده و بزودی مستعمل و خراب
میشود. آن وقت است که صورت حقیقی آنها از پشت صورتك آخری
بیرون میآید .

* * *

خوب بود میتوانستم کاسه سرخودم را بازکنم و همه این
توده نرم خاکستری پیچ‌پیچ‌کله خودم را درآورده بیندازم -
دور بیندازم جلوسگ .

* * *

آخرین فتح بشر آزادی او از قید احتیاجات زندگانی

خواهد بود یعنی اضمحلال و نابود شدن نژاد از روی زمین .

* * *

عشق چیست ؟ برای همه رجاله ها يك ولنكاری موقتی است . عشق رجاله ها را باید در تصنیف های هرزه و در فحشها و اصطلاحات ركيك كه در عالم مستی و هشیاری تکرار میکنند پیدا کرد مثل « دست خر تولجن زدن ، و « خاك توستری کردن » و امثال آن .

* * *

هرچه بیشتر درخ-ودم فرو میرفتم ، مثل جاناورانی که زمستان دريك سوراخ پنهان میشوند ، صدای دیگران را با گوشم میشنیدم و صدای خودم را در گلویم میشنیدم . تنهائی و انزوائی که پشت سرم پنهان شده بود مانند شبهای ازلی غلیظ و متراکم بود ، شبهائی که تاریکی چسبنده ، غلیظ و مسری دارند و منتظرند روی سر شهرهای خلوت که پراز خوابهای شهب و کینه است فرود بیایند - ولی من در مقابل این گلوئی که برای خودم بودم بیش از يك نوع اثبات مطلق و مجنون چه دیگری نبودم - فشاری که در موقع تولید مثل دو نفر را برای دفع تنهائی بهم میچسبانند در نتیجه همین جنبه جنون آمیز است که در هر كس وجود دارد و با تأسفی آمیخته است که آهسته بسوی عمق مرك متمایل میشود

تنها مرك است که دروغ نمیگوید !
حضور مرگ همه موهومات را نیست و نابود می کند . ما بچه

مرک هستیم و مرگ است که ما را از فریبهای زندگی نجات میدهد ، و در ته زندگی اوست که ما را صدا میزند و بسوی خودش میخواند - درس‌هایی که ماهنوز زبان مردم را نمیفهمیم اگر گاهی در میان بازی مکث میکنیم ، برای این است که صدای مرک را بشنویم... و در تمام مدت زندگی مرک است که بما اشاره میکند .

* * *

درین رختخواب نمناکی که بوی عرق گرفته بود ، وقتی که پاك‌های چشمم سنگین میشد و میخواستم خودم را تسلیم نیستی و شب‌جاودانی بکنم ، همه یاد بودهای گمشده و ترس‌های قراموش شده‌ام از سرنو جان می‌گرفت : ترس اینکه پره‌های متکاتیغه خنجر بشود ، دگمه ستره‌دم بی اندازه بزرگ باندازه سنك آسیا بشود ترس اینکه تکه نان لواش که بزمین میافته مثل شیشه بشکند - دلواپسی اینکه اگر خوابم ببرد روغن پیه‌سوز بزمین بریزد و شهر آتش بگیرد ، و سواس اینکه پاهای سك جلودکان قصابی مثل سم اسب صدا بدهد ، دلهره اینکه بیرمرد خنزر پنزری جلو بساطش بخنده ، یفند ، آن قدر بخندد که جلوصدای خودش را نتواند بگیرد ، ترس اینکه کرم توی پاشویه حوض خانه مان مار هندی بشود ، ترس اینکه رختخوابم سنك قبر بشورد و بوسیله کولادور خودش بلغزد مرا مدفون بکند و ندانهای مرمر بهم قفل بشود ، هول و هراس اینکه صدایم ببرد و هرچه فریاد بزنم کسی بدادم نرسد . . .

* * *

نمیدانم دیوارهای اطاقم چه تأثیر زهرآلودی با خودش
داشت که افکار مرا مسموم میکرد .

....حس کردم که زندگی من همه اش مثل يك سایه سرگردان
سایه های لرزان روی دیوار حمام بیمنی و بیمقصد گذشته است .
ولی دیگران سنگین ، محکم و گردن کلفت بودند . سایه آنها
بدیوار عرق کرده حمام پررنگتر و بزرگتر میافتاد و تآمدتی اثر
خودش را باقی میکذاشت ، در صورتی که سایه من خیلی زود پاك
میشد .

... از همه بساط جلوپیر مرد خنزر پنزی بوی زنك زده
چیزها چرك و ارزه که زندگی آنها را جواب داده بود استشمام
میشد . شاید میخواست چیزهای وازده زندگی مرا برخ مردم
بکشد . بمردم نشان بدهد - آیا خودش پیرو وازده نبود ؟ اشیاء
بساطش همه مرده ، کثیف و ازکار افتاده بود . ولی چه زندگی
سمج و چه شکلهای پر معنی داشت ! این اشیاء مرده بقدری تأثیر
خودشان را در من گذاشتند که آدمهای زنده نمیتوانستند در من
آنقدر تأثیر بکنند ..»

«... پیر مرد خنزر پنزی يك آدم معمولی لوس و بی مزه مثل
این مردهای تخمی که زنهای حشری و احمق را جلب میکنند نبود
این دزدها ، این قشرهای بدبختی که بسروری پیر مرد پینه بسته

بود و نکبتی که از طرف او میبارید ، شاید هم خودش نمیدانست
ولی او را يك نیمچه خدا قماش میداد و با آن سفره کثیفی که جلو
او بود نماینده و مظهر آفرینش بود .

سه قطره خون

در عشق ورزی جانوران بوی مخصوص آنها خیلی اهمیت دارد . برای همین است که گربه‌های لوس خانگی و پاکیزه در نزد ماده خودشان جلوه‌ای ندارند ، برعکس گربه‌های روی تیغه دیوارها . گربه‌های دزد لاغر و لگردد و گرسنه که پوست آنها بوی اصلی نژادشان را می‌دهد طرف توجه ماده خودشان هستند .

هیچ حقیقتی خارج از وجود خودمان نیست در عشق این مطلب بهتر معلوم می‌شود ، چون هر کس با قوه تصور خودش کسی دیگر را دوست دارد و این از قوه تصور خودش است که کیف می‌برد نه از زنی که جلو اوست و گمان می‌کند که او را دوست دارد ، آن زن تصور نهانی خودمان است . يك موهوم است که با حقیقت خیلی فرق دارد .

منوچهر در (صورتکها)

لب کلام آن است که مردم باید آدم بشوند ، با سواد بشوند .
آخر تا آنها خر هستند ما هم سوارشان میشویم .

آخوند میرزا یدالله در «مجال»

ما همه مان تنهائیم ، نباید گول خورد ، زندگی يك زندان است ، زندانهای گوناگون . ولی بعضی ها بدیوار زندان صورت میکشند و با آن خودشان را سرگرم می کنند بعضی ها میخواهند فرار بکنند دستشان را بیهوده زخم میکنند و بعضی ها هم ماتم می گیرند ولی اصل کار این است که باید خودمان را گول زنیم ، همیشه باید خودمان را گول بزنینم ولی وقتی میاید که آدم از گول زدن خودش هم خسته میشود .

گجسته در

میگ و لگرد

صرفنظر از موهومات و خرافات ، علوم امروزه باید هر حادثه حسی و عرفنومنی را از شاخ و برگهایی که بآن بسته‌اند جدا کرده و در تحت مطالعه دقیق قرار دهد.

تخت ابونصر

اگر با نظر عمیق‌تری، از علوم متداول که در مدرسه‌ها می‌آموزند و انتقادات و خرافات مذهبی بزرنگانی نگاه بکنیم خواهیم دید که در زندگی همه چیز معجز است ... معجزه‌های مسلمی که به آنها خو گرفته‌ایم و برایمان امر طبیعی شده و هرگاه برخلاف این اعجاز امر طبیعی دیگری اتفاق بیفتد که بآن معتاد نیستیم برایمان معجز بشمار می‌آید.

تخت ابونصر

اگر امروز یکی از دانشمندان موفق بشود که در لابراتوار خود يك موجود زنده را مدتی در حالت موت کاذب نگهدارد و بدلخواه خود این حالت را تولید بکند و بعد برای اثبات مدعای خود کتابی با فرمولهای ریاضی و طبق قوانین فیزیکی و شیمیائی بنویسد ، همه باور خواهند کرد چون امروزه بشر از روی خودپسندی اعتقادش از طبیعت بریده شده و بواسطه کشفیات و اختراعاتی که کرده خودش را عقل کل می پندارد و ادعا دارد که همه اسرار طبیعت را کشف کرده است . ولی در حقیقت از پی بردن به ماهیت کوچکترین چیزی ناتوان است . انسان مغرور پرسش معلومات خود را مدرك قرار داده و میخواهد حادثات طبیعت مطابق فرمولهای او انجام بگیرد . در قدیم بشر ساده تر و افتاده تر بود و بیشتر به معجزه اعتقاد داشته و به من جهت بیشتر معجزه اتفاق می افتاده . میخواهم بگویم که نزدیکتر به طبیعت و قوانین آن بوده و بهتر میتواند از قوای مجهول آن استفاده بکند .

دکتر وارن در تخت ابو نصر

... اوزن گرفته بود مثل اثنایه خانه ، يك جور بیمه برای زندگی مرتب و آرام ، تأمین آشیز خانه و رختخواب بود . يك نوع پیش بینی برای روز پیری و فرار از تنهایی بود تا صورت حق بجانب در جامعه بخود بگیرد . فقط میخواست آدم مطمئنی بکارهای داخلی خانه اش رسیدگی بکند و بس .

تجلی

هر کدوم از دولدها و سلطنهها رو درست بشکافی دو سه پشت پیش اونا دزد ، یا گردنه گیر ، یا دلقک درباری و یا

صرافی بوده .

تاریکخانه

کاروکوش مال مردم تو خالیس ، باین وسیله میخوان
چاله بی که تو خود شونه پر کنن .

تاریکخانه

...توی این محیط فقط یه دسته دزد ، احمق بی-شرم و
ناخوش حق زندگی دارند واگه کسی دزد و پست و متملق نباشه
میکن «قابل زندگی نیس!»

تاریکخانه

... میخواستم مئه جونورای ' زمستونی تو سولاخی
فرو برم ، 'تو تاریکی خودم غوطه ور بشم و درخودم قوام بیام .
چون همون طوریکه تو تاریکخونه عکس روی شیشه ظاهر میشه ،
اون چیزهائی که در انسون لطیف و مخفیس در اثر دوندگی
زندگی و جاروجنجال و روشنائی خفه میشه و میمیره ، فقط توی
تاریکی و سکوتی که بانسون جلوه میکنه . این تاریکی تو
خودم بود بی جهت سعی داشتم که اونو مرتفع بکنم ، افسوسی که
دارم اینکه چرا مدتی بیخود از دیگران پیروی کردم . حالایی
بردم که پرارزشتترین قسمت من همین تاریکی ، همین سکوت بود
این تاریکی در نهاد هر جنبنده ای هست ، فقط در انزو او برگشت
بطرف خودمون ، و ختیکه از دنیای ظاهری کناره گیری میکنیم
بما ظاهر میشه - اما همیشه مردم سعی دارن از این تاریکی و
انزو افرار بکنن ، گوش خود شونو در مقابل صدای مرگ بگیرن

شخصیت خود شو نو میون داد و جنجال و هیاهوی زندگی محو و نابود بکنن من نمیخوام که بقول معروف دنور حقیقت در من تجلی بکنه ، برء کس انتظار فرود اهریمن رو دارم ، میخوام همونطوریکه هستم در خودم بیدار بشم . من از جملات براق و تو خالیه منور الفکرها چندشم میشه و نمیخوام برای احتیاجات کثیف این زندگی که مطابق آرزوی دزدها و قاچاقها و موجودات زیر پوست احمق درست شده و اداره شده شخصیت خودمو از دست بدم.

تاریکخانه

جلو آفتاب همه چیز لوس و معمولی میشه . ترس و تاریکی منشاء زیبائیس : یه گربه روز جلو نور معمولیس ، اما شب تاریکی چشمانش میدرخشه موهایش برق میزنه و حرکاتش مرموز میشه . یه بته گل که روز رنجور و تار عنکبوت گرفتس ، شب مثل اینه که اسراری در اطرافش موج میزنه و معنی مخصوص بخودش می گیره . روشنائی همیه جنبنده هارو بیدار و مواظب میکند در تاریکی و شبهه که هر زندگی ، هر چیز معمولی یه حالت مرموز بخودش میگیره ، تمام ترسهای گمشده بیدار میشن . در تاریکی آدم میخوابد اما میشنوه ، خود شخص بیدار و زندگی حقیقی آنوقت شروع میشه . آدم از احتیاجات پست زندگی بی نیازه و عوالم معنوی رو طی میکنه ، چیزهائی رو که هر گیر به اونایی بیادهای آره .

تاریکخانه

هـ. کسی هر چه می‌گه از خودشه . تنها حقیقتی که برای
هر کسی وجود داره خود همون شخصه، همه مون بی اراده از خودمون
صحبت میکنیم حتا در موضوعهای خارجی احساسات و مشاهدات
خودمونو بزبون کسوندیگه می‌گیم . مشکلترین کارها اینه که
کسی بتونه حقیقتن همونطوریکه هست بگه .

تاریکخانه



از فرشته‌های مختلف هدایت

این مردمانی که زیر آفتاب سوزان عربستان سوای سوسمار و خرما چیز دیگری گیرشان نمی‌آید همه خوشی‌ها را در ایران چشیدند مرزوبوم، آبادیها و کشتزارها را و ایران کردند سرآها، بارگاه‌های شاهنشاهی همه بیغوله و پناهگاه جغد و بوم شد . . . آتشکده‌ها را با خاک یکسان کردند. همه نامه‌های را سوزانیدند چون از خودشان هیچ نداشتند دانش و هستی‌مارا نابود میکنند تا بر آنها برتری نداشته باشیم و بتوانند کیش خودشان را با آسانی در کله‌ی مردم فرو بکنند.

پروین دختر ساسان

دای زرتشت پاك ! همانا نشان به پایان رسیدن هزارمین سال تو و آغاز بدترین دوره‌ها این خواهد بود که : صد گونه ، هزار گونه ده هزار گونه دیوها باموهای پریشان ، از نژاد خشم

، کشور ایران را از سوی خاور فراگیرند ، همه چیز را بسوزانند و نابود کنند - میهن ، دارائی ، مردانگی ، بزرگمنشی ، کیش راستی ، خوشی ، آسایش و همه کارهای آهورائی را پایمال کرده آئین مزدیسنان و آتش (ورهرم) از بین برود آنگاه با درندگی و ستمگری فرمانروائی کنند ،

نوشته‌های پراکنده

«تو دنیا اگر جاهای مخصوصی برای کیف و خوشگذرانی هست ، عوض بدبختی و بیچارگی همه جا پیدا میشه . اون جاهای مخصوص ، مال آدمهای مخصوصیه - پارسال که چند روز پیش خدمت و کافه گیتی ، بودم ، مشتریهای چاق داشت : پول کار نکرده خرج میکردند . اتومبیل ، پارک ، زنهای خوشگل ، مشروب عالی ، رختخواب راحت ، اطاق گرم ، یادگارهای خوب ، همه را برای اونهادستچین کردند . مال اونهاست و هر جا که برند با آنها چسبیده . اون دنیا هم باز مال اونهاست . چون برای ثواب کردن هم پول لازمه ! ما اگر يكروز کار نکنیم باید سر بی‌شام زمین بگذاریم . اونها اگر يكشب تفریح نکنند ، دنیا را بهم میزنند !

از قول يك کارگر در نوشته‌های پراکنده .

«این عربها بودند که با کینه شتری که داشتند کوشش کردند تا آثار ایران و فکر ایرانی و هستی آنها را از بین ببرند ؛ عربها بودند که از خراب کردن ایوان تیسفون عاجز ماندند و بضرر خودشان آنرا و ایران کردند تا آثار باشکوه ایران را از بین برده باشند - اگر چه بهتر بود که خراب بشود تا بجای پادشاهان

ساسانی عرب موشخور ننشیند . بجای این همه چیزها که از بین بردند از بیابانهای سوزان عربستان چه برایمان آوردند؟ يك مشت پستی و رزالت ، يك مشت موهوم و پرت پلا که بزور شمشیر بماتحمیل کردند ! »

مازیار

« . . . هر کسی با قوه تصور خودش کسی دیگر را دوست دارد و این قوه تصور خودش است که کیف میبرد نه از زنی که جلو اوست و گمان میکند که او را دوست دارد. آن تصور نهانی خودمان است . يك موهوم است که با حقیقت خیلی فرق دارد :

صور تکها - سه قطره خون

« اگر نژاد آدمیزاد باید روزی باوج و تکامل برسد در يك محیط طبیعی با خوراك نباتی خواهد بود چنانکه گوشتخواری و تمدن مصنوعی او را فاسد کرده و بسوی پرتگاه نیستی میکشاند مگر اینکه يك نژاد برومند و نونهالی که زندگانش از روی قوانین طبیعت است جان بشین او بشود و گر نه بطرز ننگین نژاد او خاموش خواهد گشت .

فوائد گیاه خواری

« فساد نژاد آدمیزاد از چهره های چین خورده و پلاسیده و رنك پریده و دندانهای افتاده و کچلی و چاقی یا لاغری او هویدا و آشکار میباشد . برای پوشانیدن همین فساد عمومی است که بیشتر

مردم بچیزهای ساختگی خودشان را بزرگ میکنند . صنایع دوا - سازی، سلمانی ، عطر فروشی، کفش دوزی، جامعه دوزی، دندان سازی پیراهن دوزی و غیره برای این است که يك جوانی موقتی باو بدهد اگر چه همیشه از او گریزان است.

فوائد گیاه حواری

«خیام مانند اغلب علمای آن زمان بقلب و احساسات خودش اکتفا نمیکند بلکه مانند يك دانشمند بتمام معنی آنچه که در طی مشاهدات و منطق خود بدست میآورد میگوید معلوم است امروزه اگر کسی بطلان افسانه های مذهبی را ثابت بنماید چندان کار مهمی نکرده است ، زیرا از روی علوم خود بخود باطل شده است ولی اگر زمان و محیط متعصب خیام را: در نظر بیاوریم بی اندازه مقام او را بالا میبرد.

مقدمه بر ترانه های خیام

ما بد تربیت میشویم ، همه خرابی ما بگردن همین خرافات است که از بچگی توی کلمه مان چپانده اند و همه مردم را آن دنیائی کرده اند . این دنیا را ما ول کرده ایم و فکر موهوم را چسبیده ایم نمیدانم کی از آن دنیا برگشته که خبرش را برای ما آورده ! از توی خشت که میافتیم برای آخرت مان گریه میکنیم تا بمیریم اینهم زندگی شد؟»

فریدون در آفرینگان

«کوهیار - من میدانستم که تو هیچوقت تسلیم عربها نمیشوی

و درین جنگ بعد از آنکه فتح میکردند سزای همه ما کشتن بود.
این بود که من پادر میانی کردم تا شاید بتوانم برای خویشانم از
خلیفه امان بگیرم و جانشان را بخرم .

مازیار - جانی که تو بخری من مرگ را هزار بار بآن
ترجیح میدهم . زندگی باین ننگ! بی شرمی را تا آنجا رسانیده ای
که میخواهی برای من از اربابهای شترچرانت امان بگیری؟
خفه شو بمن پند و نصیحت نده .

مازیار

هدایت و جمالزاده

اگرچه هدایت و جمالزاده در نوشتن داستانها از يك روش پیروی کردند، افکار و هدفشان بکلی متفاوت بود. برای جمالزاده نوشتن وسیله‌ای شده بود برای سرگرم شدن و هنرنمایی کردن. حال آنکه برای هدایت نوشتن نوعی احتیاج بود - احتیاج درد دل کردن و لوايکه طرف فقط سایه خودش باشد.

جمالزاده در اثر دور بودن از ایران هرگز نتوانست دردهای هموطنان خود بویژه جوانان ایرانی را درك کند لذا در بسیاری از نوشته‌های خود از واقع بینی دور گردید و چه بسا از قلم خود سوءاستفاده کرد و آن را وسیله‌ای برای جانبداری از افرادی نمود که ملت ایران را چاپیده و میچاپندولی هدایت که از آنچه زشتی و پلیدی خواننده میشود بشدت نفرت داشت هرگز قلم خود را به احدی نفروخت و حتی يك داستان و يايك مقاله که ضد تمایلات قلبی او باشد ننوشت. علت محبوبیت هدایت هم همین است که وی در آثار خود صمیمیت،

صداقت و پاکبازی که از صفات برجسته يك هنرمند واقعی است نشان داده و آنچه را دیده و شنیده به بهترین صورت در آثار خود منعکس کرده است. بهمین جهت است که آثار هدایت در دل مینشیند و اثر فوق العاده ای در خواننده میگذارد و حال آنکه تأثیر آثار جمالزاده موقتی بوده و زود زایل شود :

ذیلا مقاله بی که دکتر عنایت در بار جمالزاده و هدایت نوشته نقل میگردد باشد که خواننده گان را بکار آید . البته ما با تمام آنچه دکتر عنایت درین مقاله گفته است موافق نیستیم :

« ... اکنون به مقوله داستانهای کوتاه مبرسیم این مقوله بیا نام صادق هدایت آغاز میشود که تأثیر او در ادبیات معاصر از حدود داستانهای کوچک بهرمان نویسی و حتی شعر امروز ایران تجاوز میکند. سایه هدایت را روی آثاری نظیر یکلیا و تنهایی او و داستانهای که جلوه گاه ذوق و اندیشه نویسندگان امروز ایران است بوضوح کامل میتوان دید. بسیاری از افراد هدایت را صرف نظر از پیش کسوتی در کار داستان نویسی صاحب و پیشوای نوعی مکتب و فرقه خاص اجتماعی میشناسند. قضاوت آنها در این مورد بسیار سطحی و مبالغه آمیز است هدایت در ادبیات ایران بعنوان پیشرو و الیسم مرجع تقلید نویسندگان جوان است وی در ایجاد يك زبان نوین و ساده ادبی که سرشار از رنگ آمیزی است و از زبان عامیانه مایه گرفته سهمی بسزا دارد اما در این کار او شخص اول نیست در شیوه ساده نویسی و بکار بردن زبان توده مردم علی اکبر دهخدا راه گشای اصلی است در جریان جنبش مشروطیت دهخدا با نوشتن قطعات انتقادی در روزنامه صور اصرافیل نشر کتابت فارسی را بدور انداخت و مکالمه مردم عادی و ضرب المثلها و کنایات عامیانه را وارد زبان مکتوب کرد و در این راه همانقدر

شجاعت و شهامت به خرج داد که در هجو بیرجمانه زورگویان و استبدادگران ، در نوشتن داستان‌های کوتاه نیز جمال زاده با انتشار کتاب ویکی بود ویکی نبود، کار را زودتر از هدایت شروع کرد. يك نویسنده خارجی در مقاله‌ای که ۸ سال پیش در مجله هفتگی تایمز ادبی نگاشته معتقد است که (جمال زاده راه را به هدایت آموخت اما ظاهراً این شاگرد بر معلم خود سبقت جست) هدایت با میل و رغبت در آثار خود جانب کسانی را میگیرد که مطرود و مفضوب جامعه هستند و قهرمانان داستانهای او را غالباً مردم معمولی ، دهقانان ، کارگران و ولگردان تشکیل میدهند منتهی بتدریج که نظر گاه هدایت وسیع تر میشود لحن او کنایه دارتر و هزل آمیزتر و حضور او در داستانها آشکارتر میگردد. هدایت وقتی از علل و موجبات اصلی بدبختی و تیره روزی قهرمانان خود سخن می گوید به تخیل میگراند . در این موقع اثر او از ره آلیسم دور میشود و جنبه فانتاستیک بخود میگیرد.

قضیه زیربوته و قضیه خردجال در زمره این گونه آثار است و ظاهراً تنها درد و اثر حاجی آقا و مهدی زاغی که خواننده به مسائل اجتماعی بزرگتر و اساسی تر و برو می شود تخیل راه ندارد و تصور کامل واقعیت بدون دخل و تصرف نویسنده است نکته جالب در مقایسه کار هدایت و جمال زاده آنست که هدایت موجودی درون نگر و جمال زاده موجودی برون نگر است . رنج و محرومیت هدایت بیشتر جنبه ذهنی دارد بر خلاف جمال زاده که جنبه عینیت رنج در او قویتر است و زندگانی او با مرگ پدر و سرگشتگی و آوارگی خان زاده و بقول خودش بیداد تقدیر آغاز شده و خوشبختانه حسن ختام یافته است نظر گاه جمال زاده در بر - خورد با مسائل اجتماعی به چهار سوقها و سرگذرها و زیر سقف بازار باز میشود

و پیکاری که در این گیرودار میان قهرمانان روی میدهد يك مبارزه طبقاتی نیست بلکه مبارزه میان افراد است و چار چوب محدود تری دارد در این صحنه‌ها بیش از آنکه با علت‌ها سرکار داشته باشیم با معلول‌هایی روبرو می‌شویم که مأمورند و معذور و در یکی از نمایش نامه‌های انتقادی او که همدردی خواننده را با قهرمانان اصلی یعنی مردم کوچه و بازار بر ضد زور و قلدری بنحوی استادانه و هنرمندانه برمی‌انگیزد آخوندی رامی‌بینیم که با يك قزاق قلدر آغاسی حریف شده است و بالاخره آنکه قزاق راسر جایش مینشانند مردم کوچه و بازار نیستند بلکه آخوند است این صحنه‌ها معمولاً رنگی از واقعیت دارند و جنبه تخیل کمتر در آن محسوس است همچنین است صحنه‌ای که در آن قزاقان تزاری شاگرد يك قهوه‌چی را بگلوله می‌بندند. بنظر میرسد که روح عقب نشینی و گریز از پیکار در این آثار وجود ندارد و نویسنده با آنکه در متن وقایع حضور ندارند روی کاغذ با سرسختی بمقابله آنها می‌رود؛ اما هدایت با آن که در متن وقایع زندگی میکند استقبالی بطرح و تصور آن گونه حوادث نشان نمیدهد و اگر هم نشان دهد بالحنی نیش‌دار و کنایه‌آلود و زهر آمیز بدون صحنه سازی و مقدمه چینی عقیده خود را؛ با قاطعت ابراز میکند در این حال او داستان نمینویسد مقاله و مقامه مینویسد: در یچه احساس جمال زاده به صحنه - هائی گشوده میشود که هدایت نه تنها تحمل تماشای آن را نداشت بلکه حتی - المتدور از بازگوئی خون‌سردانه آن اجتناب می‌ورزید .

در یچه و احساس هدایت در تحلیل آخر به اطاقی گشوده میشود که در و پنجره آن بسته و شیر گازش باز شده است . برخلاف

آقای سعید نفیسی که بازگشت جمال زاده به ایران را به سود ادبیات ایران میدانند اخیراً گروهی بعنوان يك خواننده داستانهای ایرانی دوری او را جهت رهایی و آسودگی از تکلفات و مسؤولیت های تحمیل شده بسود ادبیات معاصر میدانند زندگی کنونی جمال زاده برای نویسنده امروز ایران که آلوده مسؤولینها و اسیر ضرورت شکم و تلاش و تکاپو برای کسب معاش است و کمتر به نیازهای روحی خود توجه دارند ایده آل است .

با این حال تأثیر و نفوذ هدایت درد داستان نویسی معاصر از جمال زاده وسیع تر و عمیق تر می باشد، *

پایان



معرفی چند کتاب جیبی :

داستانهای عشقی جهان

ترجمه : مهرداد مهرین

۲۵ ریال

شراره‌های دیر وقت

تألیف : ترك زاده

۲۰ ریال

شور عشق و جوانی

تدوین : منوچهر شکرانی

۲۵ ریال

رمز خوشبختی

تألیف : مهرداد مهرین

۲۵ ریال

اسیر قفقازی

اثر : تولستوی - ترجمه اردشیر غوث

۲۰ ریال

ضرب المثل‌های شیرین دنیا

تألیف : اردشیر غوث

نان و شراب

اثر : سامرست موام - ترجمه :

پرویز گشتائی

۲۰ ریال

هفتمین گناه

اثر : سامرست موام - ترجمه رازانی

۲۵ ریال

جهان اندیشه

سخنان برگزیده بزرگان جهان

تألیف : اردشیر غوث

۲۵ ریال

طباخی جهان

تألیف مهرداد مهرین

۲۰ ریال

گذرگاه حوادث

ترجمه سرور

۲۰ ریال

دانستنیهای جهان

تألیف : مهرداد مهرین

۲۰ ریال

قصه‌های شیرین برای کودکان

ترجمه : مهرداد مهرین

۲۰ ریال

۲۵ ریال

